

نقشی بروزگار کشیدم بروی آب *
* عکسی به یادگار نهادم در این کتاب



محمد خان * طلعت

این نامه در هزار و سیصد و هفت شد تمام *
از هزار و سیصد و هفت تا در سوم جلدش به پای خطاب

دیوان
سبک از
افکار و خرد الشعر افح
الادباء افا -

میرزا محمد حاتم
یردی نایبی
(پیرنیا)



۱۹۱۶/۱۱/۱
۷۲۹

۷۹۸

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE698



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي خلق بآمره السمك والسمك وخلق مشته نواة التحل واللا
احده تأسده على بته وبن التاك واصل على محمد المبعوث في ام
القرني واتحاك وعلى على الذي لا ح منه في السكاك وعلى
التي في العركية في السلم والعران وسلم سلكما
لمن بنده التكن زبان بکسح بدان محمد کن محمد حسن بن محمد علي
بن سليمان بن صادق خان يزدي ، مخمن نراد از اخا دقيقيان
حکمران يزدي وکرمان بعرض صدر ارايان تختل بيان وچمن سرايان
گلستان دانش و عرفان و ببلان نکه سبحان بوستان خلق الالان
علمه البيان ميرسانده که ديوان طلعت ايران ستاک عموان بعيت

انجمن

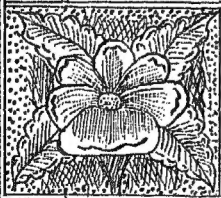
CHECKED 1990-07



انجمن فوت یزدیان آقایان باهمت که بمطالعه این نامه کوشیده
و بر اندامش خلعت طبع پوشیده اند و بر نور قبول طبع مؤلف این
کتاب بر انوار احسن و با شتار آن پرداخته اند تا صفای صفا باقی
و شاید حقیقت باقی است نشانه مرام جنس اخوان الصفا فی بر و ام
باد و اساس انجمن فوتیان میشد و مقصد ام باد بر رب العباد و محمد
و آله الامجاد الی یوم الناد
بقلم تودت توام محمد یزدی متخلص (طلعت) نگاشته

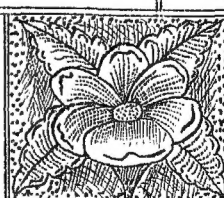


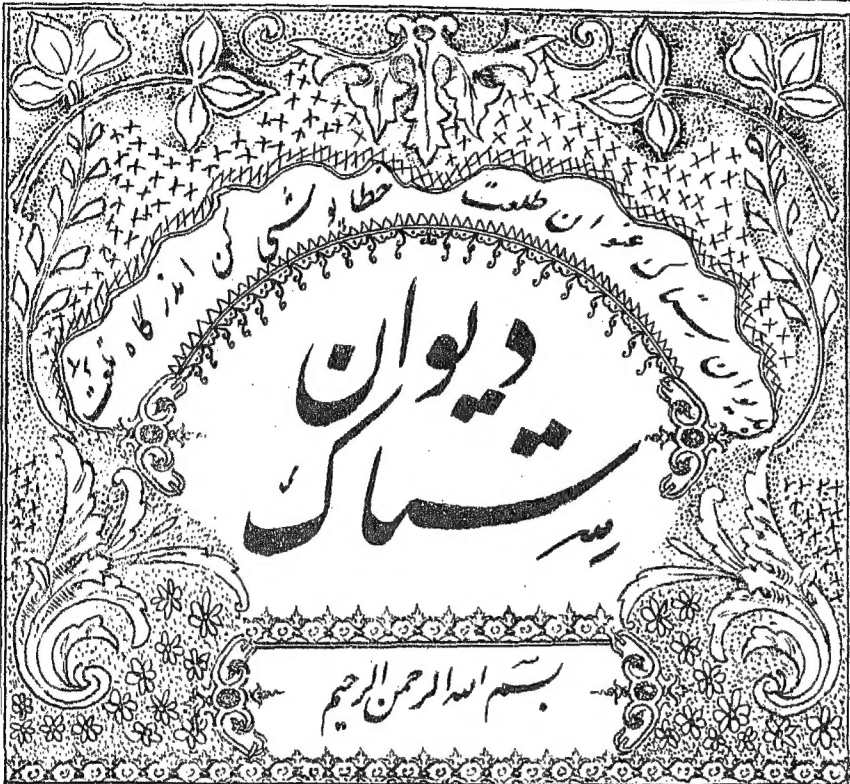
بر فرق ملک فخر کند خاک ره ما	روزی گذرد بروی اگر پادشاه ما
در خواب مرا مطلع و مقطع بخیا است	ساقی بیهان باده بده بی بزه ما
جهلت گذشتن ز سر باده عشرت	عقل تو گواه است که بنشد گنه ما
بشنو سخن مطرب پر جام طرب کن	بر یاد لب نوش بیت خوش مرده ما
ما بیل زاریم و گرفت تو ای گل	مرغان همه حسرت کش این روز به ما
دور از ره اخلاص و فای دل غافل	هر دم کند این حرص و هوا و شره ما



ای طلعت اگر دوست شناسی و وطنخواه

وقت است که از کار کشائی





نورین

بسم الله الرحمن الرحيم

کو آفرید از صنع خود ما لایزال و مایرا
 اندر کلام خویش فرمود علی العرش استوا
 لایق بر کس دیداد از نعمت و حسن رخا
 تا خاک راه کویشان در چشم من شد توتا
 هر چه باشم زده سان ز روش معلق و توتا
 باز از مشیت خلقت اشیا نمود و ماسوا
 از فکر و فهم ای و قنون با آنکه باشد بر ملا
 این عالم شد گز و گزوی شناسای خدا
 تا چون شید آری کف علم مایا و بلا

حمد و ثنای سعد و مر کرد کار بر اراد
 فردیکه در شرف و رفو کرد ای دانه طاق کهن
 چون باب صفت برگشت و از راه حجت عجا
 منت خدای کو مایل بخوبان آفرید
 کردم بگرد و لبری مانند و و لکن کرد خو
 خلق شیت چون بخود نمود از انبوی عدم
 انقاد ریخت و چون باشد سوماتش برون
 اعراض اشیا ای سپرد عین احد و جمیع
 از حکمت یونان گذر بر حکمت شب بکر

ستاره کوچکی
است که گرد
خود میگردد



<p>سر نشاء عرفان ادعش است قه جفا القلم تقویض جبر است این بود و در سیرا محو از راسخان علم دین در مرکز حق تلقین محسور گردد هر کسی باشد و محبوت خود بگشاید و گوشتش و انما جذا که برداری شد هر زبان در زبان لغت نبی ال او از هم برون آمد می کند زرخ دارد چو داند بخان منجی روح نبی را با پولی من ز اهل نزد او ز اهل هم مطهره نام او چو طلعت بوضعت لب گشود اینجا که جعفر از ده</p>	<p>هر چو کند با عاشقانم در کش از چون و ختم است اینجا گشود امریت در این با و اصل مقاصد را بین عین تسلیم و رضا مان با که و سازی کنون من و نهادی در اینجا در عالم ایجاد از او کسار هستی پر صدا هر جا که کت و صفا او و بیایه دارد جدا صد دل فروتر در چش افتاده ز او انصاف یک چون محمد با علی کا مد مسمی زان دوتا بستم سبانی بلکه کم در نزد ان ستم لخصی گشاید تقویض شود بر طلعت ما مر جا</p>
مدح میرزا اسد الله خان بهنام قزو	
دو کت علیه ایران	
<p>شد بهار و در تسمان باز گل شود پیدا نی غم دی امروز و نی تفکر نه در دا</p>	<p>تا کند دل مارا پیچو میدان شیدا از حدیث تاریخ منقسم و ابو در دا</p>
چیز شد م تا جان شد اسیر او در دا	
<p>بدان شاخ گل آشفته نام بستند عقد الفت یاری در چمن بستند</p>	<p>از بهار و بوی گل شادمان سر مستند با اساس ازادی یک یک پیوستند</p>
یار بنم ز عدل شه کبک باشد با صدا	
<p>ایر ضا شه ایران کابته ای ازادی وه که باز وی قدرت زمانه بجای</p>	<p>نچه عقوبت را با هم یفر می دادی تا خرامی ایران رو کند با باد</p>
برخی تو چون من صد هر چه باد کو با دا	



پس بخت ایران بعد شاه دیرینه از عاقبت شاهی محکم است گامینه	حالشان بود چنان طفل در روز آدینه مان بر بردن از دل خشم و کینه آدینه
در دغا بگو یارب لاندگی قهر دا	
نهرهای شوق از دل خرو آهجه میل زن رد بستی اول شاه بکا کل زن	از طرب برخ آبی از کلاب لعل زن پس یزیم بنیامی دم ز مهر فتول زن
از مخالفان گیسو کن زهر بر تن سودا	
بر خلاف او چندی گرد و سیاه بازی شد طالع بایوش گرم کار سازی شد	سهره از چنین زحمت او بیا بازی شد عاقبت بید خوانان بهره مشت بازی شد
روز کار و دشمن شد تیره چو شب پیدا	
هر طرف که از نصفت راستی بلند آید مدعی در این صورت گریه بر میخند آید	زیر آن علم طلعت زار و مستمند آید کی سخافت گرایش مرا پسند آید
ماور و بمقطع بی ره نبرده در مباد	
و منه غزل	
بنازم آن بت افسانه گورا می آرد ساقیان در مسانه	که بشکافد میان تار مو را میخواران گشاید راه جو را
بخوید کس نشان پایی مارا گر از تیر نظر زحمتی زند یارا	خبر کن هر زه گرد باد پورا ز شرکانش تو آن حقیق فورا
عبار راه بجز موج خیرشش کلی جو آرد و بگذرد سه ترکی	جایی بر سر آرد آب و در را پسینچی از دوشش جو چار جو را
بختش ایچی چو رخت آرم در باجا خطی به زن به خط خط را	شوم قابل ندای فاد خلوا بگو شرخو استارم شتو را



تو بودی باده نوش الطلعت آفتاب
بیاد آران خم و جام و سبو را

نبوشم گرمین آب آفتاب را
می بیانی آنکه بی حسره لعلی
شراب از ساقی و حد طلب کن
چو غافل شد طیب از حال تجوز
نقحت فیه من روحی بیادار
بلرز آسمان ز افغانم آفتاب
بهار آمد و گریوی گل آید
بیای محرم باد صبا، رو
نگویادی بیار و در طلب کن
ز آهیم مار شد کلشن تو روشن
دل شوریدگان گمراهی آرد
مبادایی تو بیند چشم عاشق
گواهی میدد و لهامی صافی
شبی رفتم بکوی می فروشان
گرفتم دامن بر خرابات
بگفتم تیرگی را بتمیای
بگفت از عاشقی شاید و گرنه
بگفتم گر بنود عشقم مرا کی
و گرباره بگفت انجوشتن پن

سزودی صبر و تاب آفتاب را
غم افزاید دل و جان عین را
که آرد نشاء جام هستین را
مخو بر دفع صفرا انجین را
چو داری در میان جبل المیتین را
نیوشد گرانین المذنبین را
دسید اینمژده مرغان حنین را
خبر کن دستان نازنین را
ببر دل زاهد خلوت نشین را
نماجد آنکه شاد آری عین را
چو بگشائی دوزلف عینین را
گل و نسیرین دسیر یاسین را
که میخواهد صدف در عین را
فشاندم از دو عالم استین را
بخاک مقدس سودم جین را
بهوس شد آچنان کن انجین را
بگیر درو بهی شیر عین را
نشان دادی مرا اینمژ زمین را
بدی جوی هوای منور دین را



<p>بیابی رتبه حق الیقین را مخوان افسانه دیناودین را بیاید صید گاه ابن کمین را نگو تر خون بود طفل جنین را بند اند ز فاف جو رعین را حقیقت ننگ و صیغ مسین را زخود با خود نمود این باع و طین را</p>	<p>بگوی با چه کم شد این من و ما سجن نازک شد اینجا زیر کی کن دلیلی حکم و برهان قاطع ز شیر و شربت ذائق شراب پس از وارد شدن حال طفلی چوبسند روی معشوق مجازی کف آورد این جناب موج و یا</p>
<p>مزدی خلعت انسان بی شزاری اگر بودی سترین آن بی قرین را</p>	
<p>که کس ندیده در امر و ز روز قیام که شام تا ببحر شهر و شریا را چگونه میطلبی آشیان غقا را مسافر مضطرب این جیت و هوش پروا که جانانده در او نقطه سودا را بغیر فکر چه گوئی کلام سحاب را بجی رها ننگم ما جواد دعوی را با اضطراب دلم چون پوشم اینها که یافتم به حقیقت مقام اسرار را تبارک الله چه نیکو نهاده امل را</p>	<p>مکن حساب کم و بیش کار دنیا را بین بهاه حلیان و یا بچو چشی اسیر گردش این انگون نقش مرغی بکنج کاوی دوران و روزگار پیچ رسوخ کرده انسان درون بده دل فرار مرحله دورتی و وصل می طلبی زمانه کینه در و یار پوفاست چرا باب چشم و بزرودی رخ بآتش آه بیر روحی خود رستم اچنان جالی بزیار بروی کج راستی مژگانش</p>
<p>بگوی یار ز طلعت بتوی دست آنجا کز انمکان بدگر جانی هند پا را</p>	



جانب دل رو نمایم جادو نما
 آدم عاقل بجم بدم و تو ام بود
 عالم و دانا توئی چونکه بکار اندری
 من بجم زخت خود رنگ دگر میرم
 از طریقی یک ادا از طریقی مدعی
 مد نگاه اندرین بدرفت آه من
 رده گشائی نشد من حکیم با غمش
 آه دل افتادگان بر ورق روی و
 خرم جان را اگر بادی از انودزد
 گردی از آنزه بلند آمد و برگوشاد
 هر که بیک لایش رشته نیامد کف
 و لبر هر جایم سیده گردی مکن
 سنگ زمانه نرسد تا نخوری ای پسر
 زیرک و رندی اگر شد بنوازشگری
 من چه تو تیرای پسر و زین کوکی
 از خطر راه تو آنچه بگویم کم است

آینه کاری مکن آینه داری نما
 مردم یگزینک را خون دل آید غذا
 حق سخن را کنی چونکه به نسبت ادا
 نیست مرا این فدا در خور رنگ ریا
 میدهم این خبر میزدم آن صدا
 سایه صفت میکند نزد خیال اقد
 نقد منت زخم بر محک اکف
 حسن خطش را برد در خط حسن التوا
 کاه وجودم دهد خاصیت کبر با
 رنگ دلم میشود بهره بانگ در آ
 بخرد است آر کند بهر سیاهی دولا
 از همه یگانه شوگر مبنی آشنا
 بخیر انجام و خیره سه اینجا میا
 بر سخنش دل منه کو بفریب تو را
 بر سرم از سادگی رفته چنین ما چرا
 می نگیردیش از این وقت عزیز اقصا

دل که باز آدیش طلعت دیوانه دل
 دم بفرغت زنده هر چه تواند بست

ترا زلف سیاه از بس کجیا	در اندازد دل اندر معوجیا
دو زلفت کج دو ابرو کج ندانی	که حیران دل شود از این کجیا
گلو گیر نفس شده آه سدم	زبان حریفی ز دوازده مخرجیا



نشهر گز خزان سه موزون بیگما میل آمد در متیل بهار گل درم ریز رخت شد نذار درون فتنی ملک سیدون سنا برق از دل میکن برآمد زبان و اصفان و صفیو در آئی اندر مو تو ربی پرده نشین	که دارد پیش قدت اهر جیب جمل شد چون بدید آن اهر جیب زبون و نار و اج از بهر جیب مجاز سلم و تور آن اهر جیب چه دارد ماه رویت سوره جیب فردماند بکام کج محبها نه چون رو بستگان بهر جیب
--	--

ز سوز سینه طلعت حذر کن
که دارد مد آتشش یا سبجیا

ای قبله گاه جان روحی لک الفدا صبح است شام من در وصف تو ای ترک ترک من پهوده گفته شایسته تو نیست ایران بند چین مارا خبر بیا از کوی آن پری مطرب بیزم وی فی زن که بر توزه بنود تپی روا از بادیه جام ما میگرید ابر زار گل حننه میکند ز بخیر موی تو دیوانه جو بود کی دیده در جهان کس ماه بزمین این جام آرزو پرشد ز خون دل طلعت کند مدام از دل دعای تو	همواره وصل تو میجویم از خدا وزیاد موی تو صبحم شود مساء زین بزم رفته ارجح مع الوفا چون عکس خویشش بنشین بدیده ما پیغام ما بسبب ای قاصد صبا ساقی بیار می ای بر تو مر حبا از بادیه جام ما بنود تپی روا بلبل در این میان در شور و در نوا زان میکشد بخود دایم دل مرا من دیده ام تر از شگ مه سب اندر هوای تو بر عکس ما بوا شوقی نباشد شش در دل محب لقا
--	--



<p>یار من خوابید است و پیر شد ریش را تا برو ز آردش بان عاشق درویش را</p>	
<p>خط خدش را چه مور از شکرستان در کرد نافه آهوی چن اینجاست یاران باسند آن کمان ابرو ز مرثگان میزند هر خطش حلقه های لاف هر یک گرد خسار و لاش در زمان سادۀ رومی سرکش و خو خوار بود</p>	<p>حق مد و بختاید این دلاک دور اندیش را اندر این حمام بگشاده است زلف خنجر را باز مرهم میند لطفش درون ریش را عقربی باشد که زهر آلود دارد دیش را میر بود از کف دل بیگانه و هم خویش را</p>
<p>چونکه باز از شکرستان خوار جای گشت نیامید بهر طلعت غنوه های پیش را</p>	
<p>محمن بهیاره</p>	
<p>بار دیگر جلوه کرد فتنه بازار را از رخش آتش قیام برود و دیوار را</p>	<p>تا بر ما ند ز غم جان گرفت را ز زلف او گشت پر طبله عطار را</p>
<p>بیک نظر عاشقان گسته ز نار را</p>	
<p>عید نو آمد به پیش جان جانش و گری بقامت اهل شهر خلعت شادی نگر</p>	<p>شکوفه رنگ رنگ عیان شد از هر شجر خلعت طلعت همان قبا بی آستر</p>
<p>خوش است دیدار یار بطرف گلزار را</p>	
<p>ز کوه و صحرا و دشت سبز کنون بر مید رونق بازار گل بآشنان شد پدید</p>	<p>وماغ جان بوی می زخم وحدت شنید بیوسه جان رواست دادن از اخیرند</p>
<p>که نیست بر ما عیان گردش بر کار را</p>	
<p>ویر کلک قضا نوشته خط امان بر ورق برگ گل معرفت روح بان</p>	<p>بگونه نشترن بچهره صمیمان ولی نماید جهان بیک لعل جاودان</p>



نه عیش اقبال با نه طیش او بارها	
هوای فصل گل و نسیم زلف نگار	نواهی مرغ چمن ربوده صبر و قسار
طیب عیسی نفس در این مبارک بها	تو گوئی از این زمین نموده اکنون گدا
که نیم از هر دوش شقای بیسارها	
خیز بر زای حبب با ده باغ ندام	جام میم ده که گشت صبر و شکیم تمام
جان بقدرای تو ایسر و قیامت قیام	چو ساقی ما تویی کی بود آغنی حرام
اگر آینه دل برد جبهه ز نگارها	
از فلک چارمین تافته بر خاک حور	ز ابرنیشان شده درج صدف پر زدر
کوه ز وجد و خوشی رقص کند چون شتر	فصل گل آمد ولی ز وصل او دل بر
که هفته بیش نیست کبوی و بازارها	
یوسف گل در سحر شاخ ما و اگر گرفت	بیل بیل بر شور ز لیا گرفت
زاله بلاه یکید در بصدف جا گرفت	دید صبح و چمن جامه دیب گرفت
بیار معشوق و می میانک مزارها	
ساقی فسرخ تقامی بدیم و ام ده	بکوری دیده دشمن بد کام ده
بیزم عام از گرم دپری هم جام ده	دار دل ایدل بیار تا بلب بام ده
نفل می افشون بده کم است خوارها	
شبی که باد صبا سوی چمن میوزید	غنچه بن پرین خنجر زمان میدرید
دمی که دلبر دلم بتار مومی شید	در سر هر موی او بسته دلی شد پدید
ساخته زان تارها تو گوشت دارها	
ای شه مصر و طن جانب ری زانم	وز قم و کاشان گذر کیش بر آنها قلم
در بدیا عرب یا که ملک عجم	فرنگ و روم و خن بلکه بیست ارم



بر کجائی بدر برده اسرار ما	
حد و تنای سزدون سزای خلاق جان	حکیم و فیاض فیض موجود کون و مکان
که گشت سردار از او مؤید حکمران	ظفر باو هم قرین حسد و صا جقران
بمقتل آن مید بد در ستم و دینار ما	
لطف خداوندگار نصرت کرمان که ا	مرحمت عام اوست شامل ز رشت و کون
ستیت عید را نیزم او خوش گبو	زنده و پاینده باد بر غم الف عدد
که اوست در عصر خویش سرد در سردار ما	
و وعید باشد بین یقین ماه رجب	جلوس سردار در عید امیر عرب
گذشت وقت تق رسید گاه طرب	شفای درد درون و دیدنش کن طلب
که هم شفایم بد دیدن دلدار ما	
حاتم عصر است ما گدای جودش همه	شدیم پروانه شمع و جودش همه
کجا زیان میکند که هست سودش همه	کرده با مرحمت رب سودش همه
مه ز جانش جلی چو نزد گل خار ما	
خوگس معرکه مجادینند و بس	در اضطرابند و بیم جان که دزد از عس
ظفر چه سردار یافت سگرشان شد نقش	بکون و سینه گره شده است گور و نقش
تمام از بیم جان ریده بشوار ما	
چو که روان از وطن جانب مقصد شدیم	در کف دزد و غار و مفید شدیم
بر غم آن لوطیان غلام امرد شدیم	ما به بیابان لوط عجب مجرد شدیم
شاید حال مست اینمه گفت را	
آه از آن ساعتی که دزد آمد به پیش	گفت که از جا مجنب کن تو شوار چو ش
بسته گریبان خود باخی از لشم میش	شیش چو عقرب فرو برده بر اندام میش



پیاده و دستگیر بدشت و کسار ما	
اهل معانی شدیم جمع بصد طنطنه	سید و قاضی و شیخ دزد سر گردنه
چو حاج در هر دله بوادی و دامنه	مویه کنان انجمن که طفل دور از دانه
با دویه پیمای غم به سه ستار ما	
چلویم از گشتن کوه و کویر و دره	کرده مرا آن کی در آستان مسخره
تنگشان جبهه شد کتاب ماد ایره	گفت با خوند بخوان بصوت خوش حجره
آخوند بیازار شد خرد و زار ما	
از ستم سارقین وقت رحیل و مناخ	چاق آید مرز و بد شد آخ آخ
باو بکون بلوچ سبیلشان شاخ شاخ	کشید ما را حسن میان هر سنگلاخ
چه ریش آید بیرون رود حذر ما	
در دژ ما هر چه برد گر می پس نداد	بجز رطب روز و شب قوت ما کس نداد
بگو تری رزق خود بخور و گر کس نداد	مرد سخی نشینش کسی بهر حسن نداد
شدیم بی پول و زار برفت مقدار ما	
بروزگار این چنین کسی نکرده سفر	ز محنت جان گداخت زرنج خوندگر
ریخ ز طپانچه کبود و دوتا ز ششیر کمر	قبلا اجل اسب شال سرافنا رخ
عباقری گیر شد عمامه اف ما	
بگفتش احسن اسب تو شد بیز باد	کلاه تو بر سر از خنر و پیر ویز باد
بیخ فزت جگر همیشه آویز باد	بکام تو روزگار چه ملک چنگیز باد
گفت برو کور شود پس دیوار ما	
طبع مولم شعر چه گشت آراسته	شده است شعر این زمان متاع او کاسته
طالع طلعت نگون خدا پسین داسته	زیز دیرون شده زلفت بر خواسته



شوق نکو آورده رشته اشعار ما

رویف باء

کرد اسیر بلا دل احباب
اهل عالم شدند مست و خراب
داد چون زلف خوشتن آفتاب
مست گشتند فی چو مست شراب
بهمچو ضرباوش عالم تاب
عاشق خسته را دمی دریاب
نایدت بر مشام بوی کباب
بردگوی سعادت از هر باب

تا نگارم ز رخ گشا و نقاب
موی خود را بروی افشان کرد
از پی صید ما کند کمند
عاشقان چونکه عارضش دیدند
عشق من با جمال میو نش
بقرارم ز بهر تو شب و روز
آتش بحر حلت ما را سو حب
هر که از بحر عشق خورد آبی

طلعت آنقدر تشنه وصل است
که نیاید بحد و وصف و حساب

کا که شد از فغان من ناتوان رفیق
شد در زمانه دوری جانان مرا حنیب
حال دل غریب که داند بجز غریب
ز این پس چه فتنه تا که بشرافت غفریب
از تن توان و صبر ز دل طاقت و سکیب
ایکل مباش غافل از احوال عذلیب

چندان گریتم ز غم دوری حیب
دور از دیار یار و بغربت و چار غم
در آشیانه مرغ چه داند شکنج دام
بیدار شد و چشم نگارم بصبح دم
در عشق یار شد ز من و دل چهار چیز
از ما سوا وصال ترا کردم اختیار

یکی ز بد نهاد چو طلعت طمع مدار
دائم که نیست عاقبت از وی ترا حنیب

آرد بر نیم شکل کو اکب

بانوک مرگان چنان ساکب



کن خانه خالی بماند پر کن
 فی الدهر نحوی یا قتیبتی ما
 رب ارجو فی غدا الخطایا
 حتم بگویش من آشنائی
 جمعی پریشان دیدم در آنکو
 روزی بگرم و امان او را
 رسم بگفتن فرصت نیام
 از نو عجب زدی بدل بشنوخ
 هفتی نجهتی روی جانان
 آرام عاشق صبر و طن خواه
 در شوق و هجرش بس گریه کردم
 چندان نمودی ست غصه بیا
 در مهر آینه داری من کن
 چون کوه صبرم از جا بر آید
 بالای چشمش زانبر و نهشتا
 چرخ وطن را در گردش آور
 آمد و بخت تا در میان
 تا یانیرد قانون محکم
 گنجشک عاجز با بازو و عقاب

سجاده بر چمن بستان و آب
 اقررت عین تلک الغراب
 یا ذاللطایا یا ذالکواصب
 هم بار میبمانیم کالاب
 بانا خن غم بر چهره ضارب
 مانند گرد از راه مرا کب
 در جلوه گاه مجذوب جاذب
 در بی قراری گردیده خائب
 تسبیح زاهد زنا را راهب
 این هر دو دارد در دروغیاب
 اینک دو چشم دارد و عاقبت
 کاخر کردی حفظ مراست
 رفتم من ایدل در ظن غالب
 گیر و سر شکم راه شاعرب
 بر روی مصحف بنهاده قاض
 گرد منافع هستی تو جالب
 شد راحت از مایگاره مارب
 کوه گزود دست اجانب
 دیگر ندارد بیم مخالب

طلعت مجوز غم کز لطف بار
 باری به بینی آن یار غائب

هرگز ایدل بخدا حاجت بجا مطلب
 دم بنا خوشش وزن از خنجر شیرین می
 دستا نهایی کهن قصه و این نه گو
 تا مگر دی بخرد مخترع علم بدیع
 خورده خون کسان پسته لاغری هوس
 بسراذیب عمل تانر سسی توبه کنان
 یار اگر نیست بکنج پشنتن با غم دل
 گرد خواری برخت تا نشنید به نشین
 خیل فرکان سیر را چوب پنی رده صف
 دوستان انجمنی کرده به نهید وطن

بی مشقت نشین راحت دنیا مطلب
 یا چون سر ما دبر و ساز یکسا مطلب
 تا سگدر نشوی دولت دار مطلب
 اسیمار انگیر ملک اروا مطلب
 در ره باد و وزان صحبت غنای مطلب
 رتبه و منزلت علم الاسما مطلب
 گردش باغ طرب کسیر قاشا مطلب
 بر سر کوی بتان منزل و ما و مطلب
 رزم یک صبح سپه یابن تنها مطلب
 چون در آن انجمن آئی نه و با مطلب

دیدم طلعت اگر خواب هم آغوشی او
 از رفیقان درش حالت رو یا مطلب

وصال دوست طلب کن لی بر اخصیب
 از آن غلام وفای صلیبیا ن شتم
 بیا برای من امیر حق دعائی کن
 بجز عزم چه سرور فقه ام ترا خوانم
 بحال هر که در این دور زندگی بینی
 چه اعتمادی بر زندگی بارے
 رقیب و غم همه جاسر دچار باشند
 بجد و جهد توان یافتن مرادی را
 نصیحت او با را بگوش دل بشنو

فرو گذار غمان را که اخصیب اخصیب
 که می کشند بیاد تو نقشهای صلیب
 دعا گناه نباشد بحال زار عسریب
 که عسریب بر آرد مرا قریب مجیب
 گهی منم از نماید زمانه گاه شیب
 چرا شتاب کنی از برای قتل رقیب
 یکی اینست و یکی رقیبت صلیب
 سخن بجای خود آورده نکته داناییب
 زیان ندیده کس از انتقال مرد ادیب



بیطع سرکش ما گردد اگر ان آید	زبان خود طلیع از خلاف حکم طلیع
------------------------------	--------------------------------

نیز نطق و بیان را آیند هی طلعت	نذیده تو مگر خطبه المبیان خطیب
--------------------------------	--------------------------------

بر آسانی بیک پیمانه در باب چه باشم جفت غم ز انفاق ابرو بر آرد ناله از دل نشتر غم تو هم بر غم غم امطر جان خرابیهای وضاع وطن هم وطن دیران و من در موج اشکم مراد دل چون ترا گیسوی پر چین بیاسنگی بزنگ بر جام اعدا تو آگاهی ز دل یا واقف السر همانا ابروی شاه عجم را	بزنگ بر آتش سو دایم آب رهبری ده تا کنم روسوی محراب چنان گزتا بر طرب خاک مضرب بر آرد آوازه چون بونصر فاراب سبب شد تا کنون طغیان عرب که ساز دخانه در راه سیلاب مرا تن چون تراز لنین پر تاب بزنگ جامی بیاد روی احباب توانا خبر تو کو یارت الارباب فرو شد در زمین مانند سیما ب
---	---

بصیر سپیدی بین شکر لبه	شد ای طلعت با چون فتح ابواب
------------------------	-----------------------------

بود امید گنه بیشتر زیم عتاب ز هر چه تو به بتوفیق حق توان کردن چه یار با تو در شتی کنده ارا کن ستم شعار بود شاید گل اندام مکن تو پرده دری چون رقیب فطرت بهار گشت دهبوای تفرج بستان	که از گناه مضیلت بود برای صواب دلی ز مهر تو نتوانم این مراست ثواب سخن بیار بر می که نیست جامع عتاب با حیات بکوشش کنم ذمات ایاب تو بخفظ عمل کن چه در حضور و غیاب بسر قاده بهمراهی ندیم دشرب
--	---



دلم ز غیر تو خالی است بجز صفر حساب که شد خراج گیر از خانان خراب همیشه بودیم ترا بر و س حساب هر آنچه میداد آب است ز این پیش گلاب	دو چشم بر ز خیال و دو گوش بر ز صدا خواب کن ز شرابم ندیده ساقی اگر تو سایه کن میشدی مرا بر سر شود ز شرابم حضور تو گل غریق عرق
--	---

موافقت نبود یک دلی محو طلعت
شده است یا موافق چه کیمیا یا باب

رویتها

خالی از جلوه او کوچه و بازار می نیست النرا می که در او منزل دلداری نیست با همه ریخ و الم راحت و در مانی نیست در دیاری که در او هیچ فاداری نیست در سه خالی و در می که خمار نیست بذل کن کاین سر مارا سرشایری نیست لیک بی عشق رخس میل و گلزاری نیست شع رویش همه شب روشن می داری نیست که جز آن عارض منو یک و ز ناری نیست نیست ناری که در او خفته سهراری نیست جلوه او ست در آن دار که دیاری نیست در گلستان تو یقین دان گل بخاری نیست گشته خرم ز مواخات دل از ناری نیست بطیبان دگر حاجت اظهار می نیست	بجز آن یار و فادار دگر یاری نیست باد ویران و زجا گو بر دوش سبیل فنا باید رفت از آن ستر که از بهر دلم ساربان غم سفر کن که نه جای من است گشته زایمان رخ و کمر سر زلف حبیب ساقیا ساغر بگیر و در او با ده بریز گر چه بیل بچمن ناله اش از بهر گل است چشم دلهای خلاق شده آکوه بخواب یار بر دار و اگر پرده شود بهر تو عیان پیچ و ست من بر سر زلفان نگار من و مانع وصل است و گرنه شه ما طالب کعبه با خار میفغان خلدش کشوری جو که در او رایت عدلست بلند در عشقی که شود از گنجه دوست دوا
--	---



عاشق است که بایک بدشکاری نیست بی شاگونی و تسبیح فی و تازی نیست	عاری از عشق دل با بلامت نشود رهروی گفت بهره ز قد و مش اریست
رحمت در ساغر طلعت زخم عشق شراب زان شرابست که فارغ ز گرفتاری نیست	
خارجا دیدن و محبت از صیبت نخه زان چمن تسلیت از صیبت در زدن آتش بزمین دل از صیبت صرف نظر کردن تجاوت از صیبت سوی بیار و یمن تمایلت از صیبت دبدم از خضم دون نزلت از صیبت	بیل بیدل کل تفاوت از صیبت دور گل اندر چمن قهر اندازد با دختران آب گل بخاک فشانند دانی اگر مرا تو عاشق صادق نکته بکشد های پییده کم زن ایدل اگر محکمت عقد نمودت
وقف موبده نمود و حبس محله خانه دل طلعت این غفلت از صیبت	
بری از سبزه روانم روانیت جز این چیزی مرام و ده عانیت بخیر نامی در عالم از وفانیت نگارالحی که در چشم جیا نیست به از عشاق پندارم توانیت ناری اشکارا چون مرا نیست	بروی سبزه مجور دن جفانیت کنی از می تو لب خشک از بوس و فاد کس می بنم بهمانا کند پگاه کنی با مانه با غنیه شندم از حجاز و شور و شن بوصلت نیز اشک از دیده بام
هر چه آن بگری طلعت بود عشق و گرنه بایری مالا یرے نیست	
مرکز چا پار کو منزل قاصد کجاست	مطرح چشم دلم پاکت پست شناست



از افق چرخ جان مهر تو سمری کشد
نام و ندای وطن در همه جا شد بلند
ز گس جانش تو بسکه فریب آور است
پن بتامل می دیده و چشم مرا
خدمت شایان چه شد با همه مردانگی
رشته بار یک او درشت تاریک ما
شیر و پیر و کره سیت نصیب بره
رقص سسی قامتان با خم ابروی دوست
صبح و نهار و عشا وقت غروب و صبح
دم بولای وطن چون دی ای مؤمن
مرغ فتن آشنا کی رود از خاطرش
عهد درست و وفا از طرف جد و جدد
رفته بیگبارگی علم و هنر از وطن

هیت ذرات تن سوی تو سر در هوست
غفلت ایران در وطن جان چر هست
زاهد عصر این زمان دیده اوبی حیاست
آن بعرض زعفران چه بر این از حیاست
زاری ما هم ریاست گر چه حکم خداست
موجب شکر شکر لایق پندار ماست
می نخر و کشک ما مستری دود و ماست
نزد دل افتادگان ما اثر خوش ماست
دل بهوایی وطن بهیچ که و کبر ماست
سیر سیر کی شسری زانکه وجودش طلعت
ارزوی ایشان بیل اگر یامین ماست
لازمه زندگی است فتح غنائم جداست
کرده به (زرمین) مکان در کف (ایتالیا)

مرغ فتن
هنر و

طلعت شوق آوران اینمه سوخی کن
مالک هر دوسه اخلق ارض و سماست

عالمی محو تماشای ادای من دست
بند اگر بچند کشف حجابات کنی
هستی عکس در آینه نه چون هستی هست
نوز یک نقطه کی بهیچ در اعداد که یک
سد موبوم و خرافات کش پیش خرد
کوهر اشکن و مشکن دل مار که گسان

هر چه باشد بجهان پر ردای من دست
دانش و پیش حق هم بخدای من دست
ما بهم یک نه دومی بلکه جدای من دست
هر عدد گشت و هر یک بعدای من دست
کوه امکان پر از آواز و ندای من دست
میشناسند صد ارا که صدای من دست

راست بر عشق نهادی کله قهر و قیا
طلعت اقلیم جهان پست و کد ای من

سفر کیراجچین

سجود می چون امروز لا ابالی میت بشهر بندنم کاروان عشق آید حصار دار وجودم چنان گرفت آن یار بروز نامه عت که از شات وطن مضاف لای نگر چشمه سار ایران را بشام زلف چه آناه خود نما دیدم بگنجم آینه داری دهر را بنگر خود او خراب و خود آبا دمیکنم چکنم گر از رقیب گریزم زمین گریزد یار بحیرم که باین چشمهای اشک آگین	ولی بسوی سخن راه اتحالی میت میا بخاشد مازانکه خانه خالی میت که هر چه میگیرم کس در آن حوالی میت دمی خواند نشن از گریه ام مجالی میت که آب جوی مرا آب جوز لالی میت که در بساطت بدش غم از بلالی میت که یک کمال در او امین از زوالی میت جز آنکه تن بقضا در دهم خیالی میت جهان متی ز خلا بوش انتقالی میت برای دیدن رویش مرا مجالی میت
---	--

خلاف طلعت از او و اعطان با هم
کم از خلاف دمو کرات و اعتدالی میت

خرم تر از بهار بهار میت دارم همیشه دیدن دیدارت آرزو مار احکایتی است بدوران ان غمیز دل در کف تو دادم و رفت از گفتم قرا دزوان خانه کن بوطن بسکه دیده ام از روی ناز بادلم آن چشم فتنه ساز ایران خراب شد ز تعدی و اعتساف	عاشق تر از هزار تو چندین هزار میت آهو بگیر زانکه دلم را قهر میت خوار گلی شدیم که عجز از خار میت سیاه را بر تنه هرگز قرار میت پیچم تمیز شیخ شریعت شعار میت چندان جفا نمود که آن را شمار میت ما چون کنیم چاره بغیر از فرار میت
--	--

بیراه رفتن

بامردگان گور و وطن زندگی کن مردان زندگان وطن را فراموشیت

نان تخی

طلعت مصالح وطنی رفته از میان
در جامش آب صافی و بر خوان تنه است

عم شراب کم از غصه های عالم نیست
شراب کهنه و یار قدیم و گر مایه
زهر رسیدن و تاین یار نوداد
مباد آنکه تیز از مینا نه برداری
زمار سازی جادو گران نیت رسم
بزیر چرخ کهن گنبد نمی بینم
سای جان روم اینجا ز ما سوی گذرم
رفته ای که تو در چشم جادو ان داری
ببند دل به تنی کو بهر کسی شد یار
بگفتم این سخنان را اثر نکرد بدل

ز دست ساقی ممسک شراب بیغم
نکو تر است نونو برای ما کم نیست
نه کار راست که هر کس فنی و محرم نیست
که موی بافته ز بخیری است محکم نیست
که همچو مار دوزلفت بکام اوسم نیست
که از جهان جهان خسته جان در هم نیست
که راه اصلی من سبب غلطی نیست
نظر آن جهان نرد خان ملک نیست
بدر بسوز بنجامه که مبرم نیست
جواب داد که عاشق بجز فرم نیست

چاه کرم و
که در تهران بود
محقق

بهم نشینی جوان و نازک اندامان
کسی چه طلعت پیدل حریص و مغرم نیست

رو و بزرگ

خوشتر و غفر
سجده رقص

آب

بین بطره پرچ و تاب مشکنت
و بی که مهره سطرخ سطرخ آید
گوهر آنچه بدل میل گفتگو داری
دلایل و دی اشتبه دیده خوالی
مصورری است خیالت چنین اشکوار
تو مایل دل غمگین و چشم گریانی

چه میکند بدل عاشقان مسکنت
بیاده میرود اندر با طفس ز نیست
چو رما بفزاید خوش شیرین
که عاجز است به تعمیرش این نیست
بدیده چون بصدف در برای آذیت
چه حکمت در این رای مصلحت نیست

<p>دو اسبه از عدم آید برای تمکینیت نخورد و جای نمک لاله داد و نرسیت سبک سری نگم با هوای سنگینیت بگوش ازستم باغبان و گلچینیت</p>	<p>تو شاه کشور خشنی که صورت اشیا زمین شوره زته جرحه لبست مکنی شکسته ناختم و پهلوان عفتت را طراوتی که در این زندگی غنی بینم</p>
<p>خوشم که حسته و بیمار شسته و طلعت بیروی آنکه شود پیر شمع بالینیت</p>	
<p>ز اشیا ن دورم و شوقم بنواختنیت از تو صیبا و کواهیتم رنجاندنیت آرزو مندر را کردن بر اندنیت کاین دل خوشد را طاقث شوراندنیت آتشین است می نیروی سوزاندنیت غیر فریاد و قحطی بگریزاندنیت زار و در مانده ام و چاره بدرماندنیت چون ترا بهره از ناسره بستاندنیت</p>	<p>این نقش تنگ مرا جای پرافشاندنیت باش در بیداسیری که به بند است باش اسوده که فرسوده دل از کج نقش نشوم شورش غوغای هم آوازان اثر از آه ندیدم که بیال و پر من میگردن ز رفیقانم و گویا سببی بوی گل آمد و دل سوی گلستان کشیدم آتش حرم از دل نه نشامدی صیباد</p>
<p>طلعت آباد مکن خانه ویران وطنی کش به میان و بقا مرتبه ماندنیت</p>	
<p>پس حالتی افنده شد یک کل بخیدم عیبت با همه سوداگری سودی ندیدم عاقبت از گوشه بام موس میسر پریدم عیبت بر تار موش حله را دادم خردم عیبت تا چون نعلمان بر درش نزل گزیدم عیبت</p>	<p>رفتم به بستان تا ترا بینم ندیدم عاقبت دادم فریب خود بسی در وعده دیدار تو صیاد دام افکن مکن آهنگ صید کن مکن بود آنچه از باز را و سرایه هستی مرا اندر بیابان طلب حتم نشان روی او</p>



دیدم ندارد حاصلی این آشنائی با کس
در عالم او ارگی با حالت پجاری
با تار مویش چه دلم بستم گستم از جهان
تا با غمش گشتم قرین شادم که چون از او گدا
حرفی شنیدن باز دهن دیگر ندارم آرزو
و شب بنام آیزد که چون جهانانه شد بهر آرزو
آتش فتد در آشیان ز نیخانه سوزان وطن
زان یار شیرین کار من در وقت گفتار و
آمد صبا از کوی او آورد بوی موی او

از جا بلان بوالهوس بمان بریدم عاقبت
دل دادش بیکارگی تمنی فریدم عاقبت
آخر سر پائی از او شستم طمیدم عاقبت
از بند عنهای دیگر گیسو بستم عاقبت
تا از لب نوشین او حرفی شنیدم عاقبت
خار غم دنیا و دین از دل کشیدم عاقبت
عقاصفت زینر و مان لرزان میدم عاقبت
چون کاسه حلوائان پر شد لویدم عاقبت
من همچو مجنون پیر من بر تن دریدم عاقبت

طلعت بدین دستور او مشک شود کاو
از عالم بالا ملک داد این نویدم عاقبت

نور چشم من یور جعفر است
شانه میزند زلف خویش را
من که جان و دل دادش بگو
خسک لب مرا روز و شب بگر
ساقی با خیزوده مرا
ژاله جای و تن خورده در چمن
ان جوان مدکو محمد است
آن پیر اگر ز ابل رشت میت
دل بوصل او شاد و خرم است
جای پای وی دیدگان من

عکسار من یار اکبر است
کلبه ام کنون پر ز غمیر است
از چه دل ترا جای دیگر است
لب ز می ترا تا سحر تراست
باد ده که از تان خدر است
برغ لغزه زن زان تو اگر است
نام نامیش زیب قر است
بذل او چرا ز حرص است
دیده از رخ بس منور است
تو نیایشان خاک اندر است

شربت فرات



<p>ز آفتاب و سرو بلکه بن تر است گل بنزدوی بید بی بر است بسکه اجبسی اندر او در است و از سبیلان اندر او در است مهر و شورشان در دل بر است کاین مال چشم او چه اخگر است دل که گویا خود کبر تر است لاله از مطر رشک ساغر است دلر با تری کی میسر است زلف بر رخسار و مجمر است هم بر زم دل میر لشکر است</p>	<p>قاشت سبی چهره اش سلی یک فلور بدین رنگ و بو مجو کار و بار دل گشته چون وطن هر زمان بدون میر و دوز راه سینه پر شر دیده اشگبار عشق ابدل چون نمان کشم مژده وصال داد و می طرد ز ابر اشکبار در میان ناغ درخت و چین غیر ترک من ماه عارضش شمع اجنبن او بزم جان شایه است و بس</p>
---	--

شهره شد بحقیق طلعت عاقبت

لیکه مایل آن سمنبر است

رویف

<p>عمره جانستان می شود بدل بسیار کند سیر گلشن سبک گشتن لازم بزرگ میکنی چه چشم ای نگار اشکبار ز اندوخته ناله دلم بی و ارستم ماه پاره میرد عشقهای تو از دل حزن اختیار برگ گل باد میرد و میرد و دل نوک خار نخنی راز من لی ایله بخدا اشکار</p>	<p>عطره اشکبار یار روزگار ما کرده بار تا دم گشته مایل لاله عارض غنچه دینی بی سبب یار می بین از من زین رخ نمان یک چشمیت قد بن صافا چشم در کار مصعب میرد پیر من تو بوی یوسف گشته من ای صبا گو به بیدان یک گل شما و فانکند عاشق گفتگوی تو گشتم اسی صنم باز کن لبی</p>
--	--

چاره در دمانای تو طیب در دلی دوا ای پسر خیر ما عاشق قفانی شدی چرا صفحه دل دوستان نام تو برا و نقش کرده اند منتظر سر سربهی شاید نگهی بر من انگذ قامت یارم از عدم زوقم چو بر عجب جو مدعی سز زنش با میکند اگر در عشق نگار	از سر خسته حزن پای باز من بر مدار عبث ترست این زمان شوی نرو بهر امان سر عبث که دل دردم و اگر اینقدر نشد بقرار عبث یار من رفت و می کشم در پیش این عبث نشود جلو کردگر سر دور رس جو یار عبث گو که کج که شد سعی تو در این کار و بار عبث
---	--

تو اگر یار طلقی از برش جدا گشته چرا
بی تو شد روز من سیه کرده مرا بقرع غبث

دو قدم ببانه گشته باعث فریاد من و فغان بیل بی مهری یار با من زار روزم شده تار تار زلفش ای مرغ شگنج دامر گیسو بردی دل من ببارک الله	شو قم بترانه گشته باعث بر یک بفسانه گشته باعث استاد زمانه گشته باعث در آه شبانه گشته باعث این شهوت آه گشته باعث تا قد چمانه گشته باعث
---	--

خمبازه آرزوی طلعت
مختور یگانه گشته باعث

حال نهادهی بسکل نای مثنی حالت دل در میان زلف چلیپا دی بر میدم ز شکل شیخ چه دیدم ساقیم آور پیاله های صبحی پهن و درازی و ته سه بعدا کن	چه تو دار و کنون غرای مثنی پادری است و کلیسای مثنی فوته بر در برش دای مثنی تا که بنوشتم با صحتای مثنی تا برهی از غم غنای مثنی
--	---



<p>شد بر جشن افشای مثلث کو کب تخم در اثر وای مثلث هست نماینده لوای مثلث</p>	<p>راه منجم مثلثات فلک زد گشته نمان از ستارگی و شام هر که میان من و نگار نشیند</p>
<p>طلعت اگر هست و چار جوی بنودی لب نگشودی بحسب ثنای مثلث</p>	
<p>ردیف حیم</p>	
<p>که بجزان صبر مارا کرده تاراج ترا دل صید صید باز در آج منم اندر هوای وصل محتاج که بینم که خدائی خانه چون حاج بگجان بر سر کوی تو نیلاج کسی را که دو چشمش شد بره کاج منودی روز ما را چون شب و آج که از شایان سر اسر برده باج</p>	<p>مذروی گفت با سروی سرین عاج دلم مرغ شب آویزد و زلفت تو ز استغای خود گردیده مغرور همی روی ترا جویم شب و روز کس را ن از سر خوان تو خیر و بدین شوکت ندانم کی کنی یاد ندانم با که گویم که زلفت علی که از الطاف تو کوس شوی زد</p>
<p>نه طلعت سر اندر پای امناه که پایش بر سر عاشق به از تاج</p>	
<p>ردیف حای</p>	
<p>که قول بو علی است پنوار گان مباح پن اشک چشم و آه دل از سینه آخ در راه دل که پیچ نباشد در اصباح که در محاق و گاه در ابر نیسه اجاح</p>	<p>ساقی بیار یکدسته جامی علی الصبح دائم ز دروهای منام در آخ ای شاه دل شکار کند افکنی مکن از آن فعال بدر و بلالی شده است</p>

<p>ایرینا بفارسیان مقیم بند بعد از هزار و سیصد و چهل خیال شد باران رحمت آمد و باد سحر و زنی بد در باغ دل گلی است که در رنگ و بو</p>	<p>پیوند دوستی بد رستی کن از بنجاح ظاهر ز عدل شاه رضا رایت فلاح زان آب و خاک آتشم افتاد در خاج با ملکان یک دل دیگر و کند لجاج</p>
<p>طلعت دوباره گشت جوان مادر وطن عقدی ز بحر طبع بیار از پی و شاح</p>	
<p>ردیف جا</p>	
<p>بدستان من روزگار این تاریخ فلک بکر لک غم جسم من کند تشریح اگر نجات بیایم ز هر تان عنت شراب ساقی و مضرب مطربان بار ایسر رنگ فدا طون خم گرد و خم چه غافل است گز این بنده ارادتش نظر بعلوم و پائیان ندارد شیخ چرا بنجان پچارگان زند آتش</p>	<p>بین از ره انصاف گذر از تو پنج چو هیچ چاره ندارم از ان کم تبریح روم بمصر و حکم یا بکوشه و اذینج خراب کرده و گیاره میکند از پنج بز عفرانی رنگ و بصورت زریخ طناب حیمه خود را نکونکو بد شیخ هنوز از پی مسواک تیرا شد شیخ برای کرده نانی که میکند لطنج</p>
<p>بغیر خاریا در محل طلعت بار مگر ز تربیت باغبان شود شیخ</p>	
<p>ردیف دال</p>	
<p>معقوفه زش سومه رخسار تشاد میداد سبک ساقی مامی بحر فغان چون بوسه زدم بر لب آن یار و فاد</p>	<p>عاشق یکی لحظه ز کف نقد روان داد بر عاشق سحاره خود رطل گران داد افرودم آتشم که آب حیوان داد</p>

فروتنی
و هر چه

از جاز پاک
شدن



آن آب دهان داده نشان احاطم
در چاه زنجانش اگر دل زلف افتد
بعل تحمین در بر گل ناله کند باز
این خاتم دل در کف صد ابروین افتاد
ساقی فلک قسم از جام بلا کرد
شتم چه خیالی زد و چشمان غزلش
گر گذردم ساقی و قصد لبش آرم
دیشب طرب بگیر صبا از سر زلفش
در وقت سحر دلم از در بیکر آمد

وان سبزه خطش خبر از باغ جان داد
دیگر کبسی زو نتوان نام و نشان داد
این ناله او آگهی از در و نهان داد
تا نیکه بر این ملک جم و دور زمان داد
جز آن طلبیدن نه پسند و بهمان داد
ابروش دو صد تیر بقلب نگران داد
خواهد زد و یا قوت مرا قوت جان داد
آورد نسیمی خوش و تیری بجان داد
نوعی که تو گویی بطن مرده روان داد

بدبسته ز چرخ فراق این دل طلعت
آزادی او اول ماه رمضان داد

گفتم که بگم از غمت راحت نصیب باشد
گفتم بوصلت کی رسم ای یار پنهان وفا
گفتم بچو نگاه جان روزی بظاہر اندری
گفتم حال جانفر باشد که بنمائی بما
گفتم که ای آرام دل من بفرم ز آرزو
گفتم بین محرومیم کز اشک افتادیم
گفتم که اندر عاشقی کارم بر سوالی کشید
گفتم که در راه طلب جان عزیز آمد یک

گشا ز واجب راحتی ممکن در این دنیا نشد
گشا که بامانی ولی چشم دلت نباشد
گشا که نور دیده بر دیده پیکر نشد
گشا که قمار منی خالی دلت از ما نشد
گشا که یابی مرا کاین جادو و سحر احاشد
گشا نیاید در کسب تا عرقه در دریاست
گشا خوانند عاشقش گر عاشقی رسوا نشد
گشا جز این چیز دیگر محبوب آن گیتا نشد

گفتم خیالت مونس طلعت بود شب تاب
گشا که دامق آن بود کوفارغ از غدا نشد



هم مگر تا بمقرا عور را جا بختند دل جا دارند بدروسوی پای بختند ز عشق لیلی که فراویج تیا بختند چاره آنجنون و مجلس شوری بختند هشته اسمی که با کشف سستی بختند از چه اندیشه عدو خوان تو یغما بختند خوشتن را یکی موش میبختند گلّه را اگر گریز در خنبد دعوا بختند	عقده مشکل دل جز تو کسی واکند و ختر بالغه کو بهر شوهر دارد منع مجنون کمن ای عاشق و سر کن سخنی بهر حیرانی و بد بختی اسب و وطن بهر بدبسی را که پدر خوانده حسن پادشاه فریه و گردیده رغبت لاغر موش بسیار در انبار چر اگر به بست پاس این گلّه سگ لا تن ندارد که
---	--

واقف از حال پریشانی طلعت نشود
هر که زنجیر سر زلف تو پیداکند

کشیده قائم از بار غم جان بمان شد بهار شادیم از پوفانی تو خزان شد در انتظار و هالت روان ز جسم و ان شد بزار پیجو می جان بشا رو تو جو ان شد نه آمدی تو دنی نفخه مراد و زان شد روان بکوی تو هر قاصدیکه از سران شد	نقشه عشق من از ناله شبانه عیان شد بستی عجب که چه خوابان خاطر گشتم کسی بو عده گرم شاد بر خلاف چرانی نذیده که چنان پی تو عمر میگذازم مدام بر سر هر برگذ نشان تو جویم جواب نامه ما دیر دیر میبارد
--	---

مسافر می که بکویت مکان گزید طلعت
بسان برگ رزان رنگ و نی باوقران شد

چمن مکان هزاران مست شیدا شد فکار مانده و مجنون روی لیدا شد چه دامقند که محو عذار عذر اشد	بهار آمد و هنگام باغ و صحرا شد جهان پیر جوان گشت قیلس اندر دشت کنون تمامی درات ممکنات از عشق
--	--



فضای باغ پر آید ز ناله مرغان پیش اهل نظر هر شجر انا الله گوی عزیز مصر در حسد بوصل تن در دوا تمام شیوه معشوق دلربایی بود برفت از تن فرما دجان شیرینش بشامگاه عدم گشت شمع او روشن ز بحر عشق چه نوشید قطره طبل گذارد محمل لیلای خاک ثوبه فتاد کسی که جام محبت حشید از کف او ز پوفانی آیام کشته گشت شنی	وصال و پس بر آیین ماه سیما شد بین که نور رخسار نخل موسی شد بر آسمان حقیقت رخ زلیخا شد که تیر غمزه او ناوک دل ناسد برای خاطر شیرین تسرین خارا شد که ماسوی همه پروانه وار پیدا شد هزار ناله بر آورد و بی سرو پا شد بداد جان چو جواب سلام اصفی شد بکام او همه لحنی دمسکر حلوا شد که زنده از نفس جان صد میجا شد
--	--

پس از هزار دگر سیصد است سی چهار
که رفت از دل طلعت دومی و یکتا شد

بر این دهر فانی دلا دل بند کسی را که پرورد خود می کشد به یگو نیز ز دسرای دورنگ همی گریم و گویم از درد و غم بهار است و گل گردید اندر چمن خدا یا تو باران رحمت فرست گرم دار مارا گرم کن غنیم	که آیند گانش برون میروند یز رحمت دگر باره بارش کشند که آرد زهر سوبه بیکان گزند که ای دیده بر بجز یاران محند که گردون کند رایت کین بند بخوبان و پاکان دل مستمند مصون دار و محروسش از هر گزند
--	---

از آن کیسوی تاب دار چیت
شد امروز طلعت اسیر گشت



در وصف محبوب

روی زیبای ترا خال لبی پیداشد مام ایام بگو نخر کند بابت فکاش داوّه سلطان بتوفیرمان لقب شد طرّه زلف بدبال و حشمت گوئی طمع از دیدن رویت بریدم زدوطن صوّلت السلطنه آن عدل قرن دیگران زد برابرو زنی عفت عدو گر گری حاصل از تان محبت کند نادان می تا و عاگوی تو گشتم با عدم عدو در خمارند ز کیناک و بستر یک دجا	بوغب مردل یاران طری پیداشد که مرا و را خلف مستعجبی پیداشد کت ز الطاف شیشه لقبی پیداشد زد و استاره بیگ مه ذنبی پیداشد ملک دلرا چو تو سلطان نسبی پیداشد سوی دی پی که نکو حق طلبی پیداشد لطف او را بهانه سببی پیداشد هر کسیر استر تا کی عصبی پیداشد دردل و جان خودان لبی پیداشد بیشتر باز دمان از وجی پیداشد
--	--

طلعت آنرا که هر روز طلعت میکردی
بخیر در بر ما نیمه نشی پیداشد

انذکی روی شما جانب ما بود و نبود شرق و غرب وطن از نغمه مرغان چین در عجم این سه هم تخت کین بود کین پنجه در پنجه هم گزینش از یک جتی صافی باده گرا از تربیت ساقی ما	خبر از حالت ما نزد شما بود و نبود مخود مات از اثر شور و نو بود و نبود باشد اینها بخلط گویند ابود و نبود کرده بود این همه در فقر و فاقا بود و نبود می نبود می زدلم ز ملک دا بود و نبود
--	---

در خراش بند می جلوه گر آن هر و روبا
طلعت اینسان ز پیش میرو پا بود و نبود

پنجه کس سپد حق بقا می نرسد	پنجه ناخوانده الف با بکلامی نرسد
----------------------------	----------------------------------



تا که مرغی نگشاید پر خود جانب اوج وانه خال لبش دیدم و دامن سر زلف گر نباشد میان قاصد ما باد صبا ایند عا در حق ساقی کتم ارباده دهر من ساقی و می و مطرب و معشوق خوشم	خود عیاست که هرگز لب بامی نرسد یارب این مرغ دلم پاش بدامی نرسد سوی نابوی و بوی بانگ سلامی نرسد ورود و در دوش جهان دل مجامی نرسد تا زمانی که زور زلف خامی نرسد
--	---

هست ربخوری طلعت همه از خوردن غم

غمش این پس که جوانی ز سلامی نرسد

بختی صفت اینک نوا خواهم کرد گفت رندی که اگر آن صنم هرزه در آ گفتم عفتا نشود صید کبوتر هرگز باز گفتم طمع خام خیالی است محال دی بیبازار بگردار عروسان لوند لوطیان چون بغلط کفش مراد رویدند	گوش گردون کر از این بانگ صد خواهم کرد پنم اورا بر شش جا به که جا خواهم کرد گفت عفتا چه عجب صید همه خواهم کرد گفت خامش که آونیز ترا خواهم کرد سکوه میکرد نهان من بسلا خواهم کرد بعد از این کار کذا کیسر بیا خواهم کرد
---	---

سینه بر پشت تو مالند چه طلعت گونی

دین دیرینه خود نیز ادا خواهم کرد

ایمان ز کفر و زلف تو بر باد میرود دور از دیده گشتی و نزدیکتر بدل مشور این لطیفه و من بر خلاف آن بر پیر دهر گر گزری گونی ای صنم از دیده دور منزل و نزدیک بردی هرگز گمان مبر که رود مهرت از دلم	ایمان نه بلکه هر چه مرا باد میبرد شیرین کج از خاطر فرما میبرد کان کس که شد ز دیدم از یاد میبرد گیر و ز یا شیش ز میلا و میبرد بر مرد و از تو داد که بیدا و میبرد جز مهر عارصت همه از یاد میبرد
--	--



<p>اید و ست من نیم تو منی گرز نم زگی جانم بسی ز بهستی تو میشود قوی</p>	<p>کاذم دمت ز شتر قضا و میرود جسم ز بودن تو ز بهسیا و میرود</p>
<p>صید کی طلعت از تو زدامش را کنی با پای خویش از پی صیاد میرود</p>	
<p>خیر در خانه احسان تو گمراهی کرد هر که او جا ببرد کوی تو شناخته کرد نیست گنجی مگر از عارض گندم گونش با دلم زلف چلیپای تو دانی که چه کرد هر چه نزدیک شدم آه و ناله شد باز شد چشم من ای دزد و غل باز برو غرم ثابت بدل بوالهوسان اسخ نیست گشته در کار کفیل آنکه با معان نظر وطن و خانه و همسایه و ابتاد وطن بس خرابی که من از خانه فروشان دیدم</p>	<p>واقفان ره انصاف ترا راهی کرد در شناسائی تو ترک دل آگاهی کرد فکر شور و هوش زنگ مرا گاهی کرد آنچه قلاب ستم باد بین ما بهی کرد رشته بخت من افسوس کوتاهی کرد هستم باز بر این قافله بهسر راهی کرد کار گیسو به غم این دل من باهی کرد کی نظر بر سخن باطل افواهی کرد ایمن از تربیت رای رضاشاهی کرد شد فیدار و دلم میل و طخواهی کرد</p>
<p>هر که در باره طلعت بگمانی افتاد بیقین سوی ریامیل ز لبتی کرد</p>	
<p>از طبل این باغ هسنریاد بگیرد در اول نوروز و بهار از چه بند دام ای حسود دلداده شیرین برقیان ای ملت پجاره آواره زبیداد از احمد و محمود و قتی قاسم و جعفر</p>	<p>گر گل بنود بوی گل از باد بگیرد یاران بخداد امن صفا بگیرد بر گوهر از تلخی فساد بگیرد از داغ وطن خود علم داد بگیرد این ماست بپندد جلو باد بگیرد</p>

<p>بازش ز شگنج غم او شد و بگیرد ز بهار عروس از برد امانا بگیرد این رنگ نواز رنگ سقید بگیرد خود مهره حسه یافانه ز تر آد بگیرد راه سخن و اعظمعت و بگیرد</p>	<p>این چیه همی از لاله ترسد نه ز لولو بچد عروس گل اگر زاغ چه بیل نادر بدری خون جگری بشود باز ببیند دغل بازی نژاد و ز دستش ما طقت افسانه مهر سو ده نداریم</p>
<p>از علم و هنر طلعت اگر کرده اشارت نقش قلم مانی و به نژاد بگیرد</p>	
<p>ز خار خار چه دیک گلاب جوش میزد اگر نه ساقی ما بانگ نوش نوش میزد ز راه بیغرضی بهر هیچ گوش میزد خلل زباده عشقش بجان هوش میزد ویا که گریه دم از بهسری هوش میزد مهابت تو شیخون ملک گوش میزد پی سکندرو دارا و داریوش میزد بتا زیانه بیداد اگر نه اوش میزد کسی قدم در دکان جوش میزد ره اینچنین بجهان یک خوش میزد</p>	<p>به پیش گل حبیب بیل از خروش میزد نیامدی ز خرابات کس بهیانه بتا تاریکی تار زخمه مطرب نداشت ساقی اگر قصد دلربایی من بنودی ارتوش بان گرگ خویش میشنید زخم ابرویت از چشم دل ترسیدی ساختی قلم از سر قدم بدانانی کسی ز قاعده ایران ندانستی فریاد بنودی ارچه تو گندم نمابا زاری نبسته بود در این عهد اگر در دانش</p>
<p>نداشت طاقت شام فراق اگر طلعت بطره تو گمی دست خود بدوش میزد</p>	
<p>مجن این تو بیل ندارد می بی شیشه بهسم قفل ندارد</p>	<p>رخ رنگین تو گیت گل ندارد بخشد ساقیابی می دل ندارد</p>

<p>گل جان سنبل نظر کن ز زلف مشکین بیا بر رو دندان تو از خوردن پان بابل هزار افسو نگر آید</p>	<p>که رنگ و بوی آنکا کل ندارد چه نو گل سایه از سنبل ندارد نخون رنگست این سنبل ندارد بمیدان چون تو گیت سنبل ندارد</p>
<p>بکوی یار دیدم عاشقان را چه طلعت عاشقی دل مل ندارد</p>	
<p>بل نوز بر کرد سالی گذشت از برج های سازشده و شلوار رنگین ماه داد استان ایران ای العباد کثو جسم به عجاسی و شب بو چیده از دست طبیعت عید از نیکان قدیمت هفت گل شد در گلستان مد ز ایران بلبسی گرم نه جشن نوروزی گل باد نغمه شد از اقبال نوروز اینک در خان زره فاب مان آبی مالا مال بنگر از مرغان خوش ایحان</p>	<p>روانشد پیضه افکن زانک برد بره گره آمد آن شاه جهان گرد بدل کرده بسبری جامه زرد همیدون تازه شد دیباچه در که در زد و گرگ و طار است از او طرد برنگ و بومرا پشوشی آورد ز خنجر کرد بیل مسموم زرد مبارکباد عجم را از زن و مرد چرا من باشم از جانان خود فرد از آن شد ناله های طویان بر که بیل از دل پیرون برد کرد به او با حسن ان تا کرده ندارد نماید صفت داودی از سر زمین از نبات و عجم از خود طرب آرد چه آرد در گلو حسن</p>

زهره
گر داند آن
در گلو



درشته

خالص

از این آهنگ آمد در دل آهنگ	که سر دازمی نباشم فی زوی
بیاران آشنای طاعت	چه بیل با گل آمده و صرد
<p>بزم ما گشتن و چشم بهی روشن شد تا که چشم دل ما قنول ایرانرا دید بنده دیده دیدار پرستم که مرا صبر ما کرد جسم ایندل حسرت منزل مین ندارم تیر پیوند کس دیگر از آن المان سان دهد انگونه دو چشمش و زبان زلفت هندوش که از دوش بر باد بروش در شب دوش که نامش شبخاودال</p>	<p>چاکر اقبال با گشت و ظفر تو سینه شد سینه شد چاک و بر راه نظرش روشن شد شادمان ساخته و نادی مستحق شد تا که سرشار ز جام می مرد و فلک شد کز نگاهش خور و خواب و دل دینش شد بیاه مژه تا دل بردش این فن شد تا زمار آید و پلان دل مردوزن شد آهیم از سینه باه فلکی حسه من شد</p>
طلعت این رشته کسی بسته نکردن که بهی	خود روانت ز پی وصل روان از تن شد
<p>شاهد دعوی ما را نگرید شور عشق جازتی و حصار مید پدیده دیدار ما گویشاق شه ملک عجبم</p>	<p>نزد خورشید سهارا نگرید همه خواندیم نوا را نگرید ما تف امروز نوا را نگرید قنول حضرت شارا نگرید</p>
کار طلعت بنظام است امروز	ای مهان کار خد را نگرید
ایخوش انخلوت که غیری در میان ما نبود	او نهان با و ما پنهان او او آتشگار



یا چنین مرغی که اندر چار دیوار نفس
 ظن ما دائم چه در اصل عقاید محکم است
 ایمدان دستگاہی کس در این ایوان نداشت
 واعطان خود نامراد و روضه خوانها پیوست
 اشک باگرد و روان بر یادان نشین بمان
 این بمان ایران جو لاله شیران نراست
 منغان در خواب غفلت مفسدان تپان
 گشت پراز خاک ایران چشم بدخواه وطن
 عوض سینه طول باز و خالی از علم و هنر
 یک سیاست کاروان یکجا لم حیض و لکاس
 با جانی ناتوانی بنده ایم و زنده ایم
 در دستمانهای دانش تزدستاد سبق
 چون که از ورزش که تعلیم زور آمد پدید
 کله و یاج و یوج و کله مایه سیج و پوج
 برگها خوردیم از تنبول هندستان هیچ
 خان کستان بداد باشوکت و تسان شکوه
 در نمایشگاه افغان هر چه ما کردیم سیر

کرده ایتاد او هم آشیان مابنود
 سابق و لاحق ولی مربوطشان مابنود
 باعدالت خانه نوشیروان مابنود
 بهر این ویرانه یگتن روضه خوان مابنود
 در وطن بون وی بتن نوشین وان مابنود
 هرگز این قار ننگین در گمان مابنود
 لایق عز و شرف قد کمان مابنود
 سرمه شایسته تر در اصفهان مابنود
 مصر فی در هیکل لاش کلان مابنود
 ز این دو دیگر در میان جبر استخوان مابنود
 حاصلی در زندگانی جز زیان مابنود
 جز زبان پز بانی در دمان مابنود
 غیر خواب و خور هنر در پهلوان مابنود
 خرد لی غم در دل شید شبان مابنود
 رنگ ثابت چون خاد بر گمان مابنود
 لیک در یزدانچان خانی چه جان مابنود
 در دیری کس بهال آن چنان مابنود

ما خود ای طلعت برو بانه یان کردیم باز
 در نه کردون دیرنی سود و زیان مابنود

یا بر پیمان شکم خود سر پیوندد ارد
 بی گل روی تو پام روی قد لبانت

دل بجران و طغم خون شد و سر بند نداد
 خاطر حسته هوس جز سوی گلقت نداد



سایه سان گفت زنی تاکی و تا چند دوانی
 از چه معموره دل مرکز خوبان جهان شد
 با تیکوب نظر مینت ای اختر تابان
 دل مجر صفتم خود و او آه و مادم
 نگر و خال سیه ماسوی مصنوعی حالت
 هر که بابا زوی قدت نگر و جانب حمت
 متعذ نتواند که بهسم یار یه پسند
 خون خور و مرد وطن بر سر و تر آیران
 طلعت آسان گذران در زمانه که زنی

گفتم از پی دوست تاکی و تا چند ندارد
 این چه شریست که هرگز در و در بند ندارد
 عاشق وصل طلب هیچ و رصیده ندارد
 عود سوزت به از این صندل و آتش ندارد
 کس دگر فرصت دیدار شکر خند ندارد
 نزد آن تیغ دو ابرو و سحر و فن ندارد
 یکزمان با تو مر از آن دل خورسند ندارد
 خون خونین جگر آن عاشق داود ندارد
 کوز دست انچه رود رفته و مانده ندارد

سحر که سر فلک جو به زیر شمشیر زد
 عروس پرده شب شد برین نقاب افکن
 گرفت خون شفق در عروق این نصیب
 بیزخاک حرون بسته زنگ زرین را
 سپهر دون که خورد خون چه دید بهر تنش
 علی الصباح که نقاش این نگارستان
 شد از نظر چه ملاحظه که گشتان پنهان
 من از خار شب دوش سرگران بودم
 ز جای جستم و جستم نشانی از پس در
 که باز کن در اگر مر مرا خریداری
 چه در گشت دم و آمد ز خود برون رفتم
 بکام خشک و چشم ترم ترجم کرد

بواز گونه طلق نقش بیضه ز رزد
 نثار خود بقفا برد و از افق سر زد
 برای تصفیه فضا چرخ شتر زد
 چه رایض قللی زین بهشت اشقر زد
 برسم کینه کشش بسینه خنجر زد
 میان دایره بر نقطه رنگ احر زد
 نشان صفر حبش بر زیر مسطر زد
 که دلربای من آهسته حلقه بر در زد
 که کیستی بجو اتم شه رجبان بر زد
 فخر و غم مشربیت دم سعد اکبر زد
 ز جلوه که به بیایم اندر آذر زد
 برویم آب هانا ز آب کوثر زد



ز شوق آن قد و قامت قیامتی دیدم
پیرانشی که رخس دید شد گدای دیش
چلویم آنکه نبودم من اینک او بود
چنان بستم خوش بر شام جان آمد

که خاطر ره آشوب شور محشر زد
ز تحت شد برین پشت پافسر زد
بدار بستم آتش زبانه یگسر زد
که طعنه بر حقیقات کلاب عینر زد

گشاد باد صبا کتاب گل ببل
چه و اعطان حقیقت قدم به منبر زد

بغیرت آمد ببل زد دست گلچینان
نه بی رقیب بود یار و نه گلی بی خار
افول کو کبالتیم بند گمان هرگز
چه ماجراست نگویم ترا سخن کوتاه
حدود حرف مرا در میان سرگرمی
مرا رساند بخلوت سر او خوش منبشت
خمار گفت بباقی بی خمار شکن
گرفت ساز طرب را بدینوازی من
من خراب چه ویرانه که در ایران
بدید یار گرامی چه اضطراب مرا
بچاره مرغ دلم در هوای خال لبش
منور غم آن فاعل علی الاطلاق
در آینه نیکی مطرب مقام آموز
غم هزار کی شد ز بانگ نوشتاوش
دو چشم صف شکش بسته خیل مرگاز

ز بال و پر ببر گل نقاب و افسر زد
بیاید این دم الفت بیار دیگر زد
که ساهری بعیافت شگون اثر زد
که پایگاه جلالم ز شرف سر اثر زد
بر دور بر سر دار و خان بگلر زد
کله فلند و قبا پشت و لب اغر زد
که فلک بحر عجم در گناه سنگر زد
بنغمه طرز سپاهان و شور شوثر زد
ز هر شکاف دلم صد نواد سذر زد
به مقارری من طعنه ها و تنجیر زد
ز بسکه گشت طیان دانه اسب خاغر زد
به نصک عین رقیتم علامت جبر زد
ستا نهاد و نوالی بطر ز حشر زد
صدای عیش و شاق فزیم و نوکر زد
دو ابرویش دمه پر زد و القیاء زد

سحر و ر

چینه داز



خلیم اوست بقربان او دل و جانم
کشید بجانب خود بعد از این دلم ز نیا
ستاره بیشترم هم ستاره میریم
مرا بگیرم و وطن پرستیدن
معاشش اگر نبود چون ره معاد روم
پس از سماع نشا ط انزان بدو گفتم
از این سؤال بر آشفتم در تعجب شد

نه آنکه دشمنه بملقوم پورما جز زد
کنند زلف بگردن مثال چنبر زد
رخم در آبله مانا که دُست اصغر زد
پلیس رو که بعفوم قلم کیش زد
وطن فروشنش قدم در بساط کما زد
چه شد که پرتو محبت ت بجان مضطرب زد
جواب داد و لب اندر مذاقی شکر زد

که هست روز غدیر از چه بعیشم توام
بنی بحیثم علی دست برگر بر زد

بیاد ختم غدیرم یار ختم ساقی
ندیم صبر طلب چون ندید صبر آنجا
براه که بنی بیست که زد بنام علی
علی بدست گرفت و صد از دایم زد
نه از بهو ابولای علی رسول خدا
بند شد بجزا ز شتر چه بر بند
بشر علم بنی ثمان بحسنه علی در کو
بزو علم خرفیش همیشه آید ماب
بخاک غمر که دایم باب آتشبار
بنام آن آید و آن بازوی ید الهی
فدای جان بنی کرد جان خود کانش
بتان شکست و حسان بست بر درید برید

که عشق شاه ولایت بدل سر اسر زد
قدم مبصر و یا جانب سقوطه زد
همی ندای معاشه رسول اطهر زد
که این علیست وصی با صدای جبر زد
فسانه زد که به بتیلغ امر داور زد
زبان بنام که باب سپهر و شتر زد
علوم وی خط بطلان بر زد و شتر زد
بهره بند ستمار اقلب شتر زد
بخرمن حصما آتند با دهر صر زد
که تیغ تیز باقو ر عمر و و عشر زد
سر از ارادت او بر سر از بر زد
ز مشرکان دل و سر بر عود و پیکر زد



کن بهکاری طلعت مگر بخشد حق
که دم بدح شستی چون علی صفدر زد

کاشکی وصل تو ام زود میتر میشد ایگل گلشن خوبی که شکفتی بوفا خواستم تا تو نرخی شدم از بزم برون کفر و اسلام بعشق تو مرا برد و کیست بیشتر دیدن روی تو بنحو استم چه زیان داشت اگر بر در کاشانه دل دی چو بر سر روان بر لب جو میدیدم نامه و ادم کف قاصد و از آه دلم خواستم شرح جهای تو مقدم نشود ای حیو دار سخت رفته اثر لاف مز	دیده از دیدن روی تو منور میشد کاش پیوسته دماغ از تو معطر میشد دوش نامت بزبان لیکه مکر میشد گر چنین بود جهان زود میسخر میشد خوابم ای کاش در این باب معبر میشد نام من باد و صد و یازده نمبر میشد قد و بجوی تو در دیده مصور میشد آسمان تار و زمین اشک اصرار میشد بزبان ذکر و فای تو موحش میشد شد زمانی که دل از غصه مکر میشد
---	--

گر معنی بود امید کرمش پرده کشا
طلعت این حوصه تنگی دور بر میشد

یار من هر چه کند جز به نگونی نکند بنده همت آن مشرف صاحب نظر م آنکه پیانه کش کوزه و جامت قدح عجی نیست که در عالم غیرت دل ما تسلیم بخش دل باست همین صبر امید چون بدحش ننگی قصد مراعات نظیر تو کلینه زن مقصود و مرام دگری	بهوا و بهوس ایچ تو گونی نکند که بیعت دل ما ربه جوئی نکند ختم همتی در تو عبت چونکه بونی نکند بهوس روی گلی را که تو بونی نکند کس چنین جامه قبا گره شونی نکند میل چو تو گرش قافیه گونی نکند ز این سعادت بتور و بسکه دوری نکند
--	--



تشنه وصلی و باتنگی چشم آب برخ | اگر چه خود مالک این منبع و جوی کند

کاهی یار سفر طلعت دیوانه منش
تا بهمراهی او در تک دیوی نکند

<p>کاخ محبت روزن ندارد آنجا که سر ز برق بختی در گوهر دین کامل یقینم سوی حرم بن احرام نرا سحری که دارد چشمان مستش عرف شب دوش آفراموش از بس خیالت در دیده پر شد راه خرابات از کس نجویم باغ وطن جوی باغبانان آهسته گایر ماض زایض چون فتنه ساز صنعت گرما در خور شیر و شمشیر ایران بلدان ایران شد رنگستان در عدل و داد شهین که گیتن</p>	<p>دار بهویت بر زن ندارد جرقب عارف روشن ندارد گر شفت شک و سفتن ندارد کس در بکسوت سوزن ندارد کاری بکار جو زن ندارد چون صحبت شب گفتن ندارد و یگر محال خفتن ندارد کاین راه رفته جستن ندارد گل در دزدگی رسن ندارد سر سوی نفس نوشتن ندارد زایان ندیده ژر من ندارد جز پهلوی کس جوشن ندارد طراز و شیخ و ریزن ندارد از ظلم و طغیان شیون ندارد</p>
--	---

طلعت بکوی جانانه مهر گز
بیم از سگان هموزن ندارد

<p>این جذبه ما را آن سود و اند روز جدائی در برد بارے</p>	<p>دائم بر اسان در گوشاند من کی تو انم گراو تو اند</p>
--	--



خواهم دوباره ابرو نگاند
اشک و مادام بر رو چکاند
که واست قنات بوجا پند
کاین نخل حسه را سو راند
بر دامن ماگر خوی رساند
باشانه هر جا گیسو فشاند

ز ابروی استبرک بر وجه احسن
خورشید عالم سر زد که چشم
در آب چشم فتدش غاید
ای بی ادب رو ترک لبش گو
دارد نشان شهرم از رقیان
پرسازد عالم از مشک و عطر

بر بام گردون طلعت بیا دش
فسر یابد با گت یا هور ساند

ز مایگانه باکی آشنایند
که گنجشکان و مرغان پندارند
که با مجنون عشقش آشنایند
بیارانی که در بند بلایند
که خوابان تارگیو میکشایند
که معشوقان بعاشق می بنایند
در میخانه را بر میکشایند
بتن چون جان شیرین اندر آیند
که در بند حسه ایهای مایند
شوم مشربان که غیرت آشنایند
مادر کاروان رشک در آیند
چه بر میل دل من می بر آیند
بین افسانه خوانان بر چه آیند

میدانم وفا داران کجایند
بیایغ آمد مگر شاهین ظالم
خوشا بر حال آن صحرائشندان
بیر باد صبا پیغام مارا
ولی خواهم روی اول بحسائی
پس آنکه عاشقان را کن حسه دار
بشارت بر میخواران که فردا
بگوکان شاهان مجلس آرا
همان به کز وطن بخشان گریزیم
هواداران ناموس وطن را
برده قاصدان کومی جانان
استرم نغمه این مطربان را
دل هر شب بعشق اینان خواهد



<p>بکار غم ستانی آیند و تاینند همه در دلربایی خوشداینند گریزم چون بکار ماینند که هر دم همه باد صبا بینند نه من تنها که چون صد فزاینند</p>	<p>می و مطرب بر شاه پستان چه آهنگ نشاط آرد جوانان سر و کارم چه افتد بار قیان نذیدی عادت اهل زمان را بجانباز وطن گشتم فزاسی</p>
<p>بریدم طلعت اختر دل زد و نمان چه دانستم سیر قمر آیند</p>	
<p>بسان مرغ خراب آشیانه میگردد دم از درون قفس در ترانه میگردد بسوز پریه تقاضا لانه میگردد ز دآه کلیت حشر آینه میگردد که غیر تم بوفای تو شانه میگردد برای بوته گام که چانه میگردد گلوشعه آینه خانه میگردد بیرمانی نه دل کف نه میگردد</p>	<p>دوباره در برم ایندل بهانه میگردد بیاد وصل تو دارد هوای آزادی بشوق هموطنان دارم آرزوی وطن دلی که مخزن میسر پریر خان آمد حدیث جور و جفایت بنا گمان گفتم خطاست گرد و ذوق یا چه من سیه کاری برای خسته دلان ترک خسته منجو انم کمان گرفت و مژه راست کرد و پیش</p>
<p>ز یکد اهل زمان طلعت الامان گوید سراج مردم دور از زمانه میگردد</p>	
<p>ندانم از چه و بهر چه کار میریزد به پشت دایره حلقه دار میریزد صبار روی تو شکستار میریزد که برگ و شاخ طرب بهار میریزد</p>	<p>ز چشم مست تو دایم خمار میریزد میان ما و تو پوشیده هر چه بود اکنون بروی و موی تو آشفته ام که می بینم کجا وطن کنم از این وطن خسته اسپهان</p>

<p>کشید ابرقن روی آسمان وطن چه نقش میزد این خامه مسم کاران بدست باد و صبا زلف داد کاینسان رقیب رفت و دل از تیرگی برآشد</p>	<p>بجای ریزش باران شهر میزد که رنگ باغ و وطن چون مزار میزد ز گوشه های دل من شهر میزد بیا که از رخ زردم عنبار میزد</p>
<p>مجاور حرم یار تا شد می طلعت فرشته ات بر از گل شمار میزد</p>	
<p>عرق آمد برخت رخ گلاب از آن شد وصف است من وقت کرده بیاب کسی ماه من چیز که ماه رمضان می آمد می پاور که بود روز کلوخ اندران غصه شروت وینا خورم زانکه ز سر چون ستار خورق بجان کی سارم هر که شد نابغه و هر که خورد خون جگر بی نوا گشتم و با چرخ و فلک نیتیم ند آه من زار است بر حیا تو یا چه شنیدی و چه دیدی ز من ای شوخ لب</p>	<p>نه عجب گر گل از این تراله همی ابرزا کاینچنین گشت گریزان کف لرزا ساز جشتی و قشالی که نه شعبیه دیده آخر ماه آمد و بر غنچه بهوشم از حبه گم گشته اند کجا که جزا دادن او بچوشت نباش در بهمتی سخن نابغه ذبیح که بر این خوان خسیان نتوان مهیا گیسویت از اثر باد صبا لرزید که زبانت با شروقت سخن سوزید</p>
<p>بود طلعت بجزایات مغان جای گزین کاینتر مان لایق رسم صحبته جانان شد</p>	
<p>جان از پی رنج نان میزد آن شهر و سعادت هائی با فیه یک سگ شکاری</p>	<p>نان میزد برنج جان میزد با خوردن استخوان میزد صد صد ز آهوان میزد</p>



رفتن بهشت جاودانی
گر گوی شوی بدست شاهان
میهن شوی از بشی فلک را
شیرازی اگر کند فوت
گنجی که بر سر زلف ستانی
تیری بر پشت نه گر نشانی
سوری که قرین سوگوار است
بخت سخنان ابل و دانش
باران کرامت حیسان
آخوندی جاہلان امروز
این شادی و خشمی پرپوچ
رفتن بدیار خوبرویان
بنوشتن خط بیای مردی
گفتن بزمای بندگی شعر

بامنت این و آن نیرزد
و آن زحمت صولجان نیرزد
آن رنجش میزبان نیرزد
باز خم سر زبان نیرزد
بالتی که بر آیدگان نیرزد
خم گشتن چون کمان نیرزد
بامردم این جهان نیرزد
با چون من هیچ ندان نیرزد
بالغزشش نادران نیرزد
بامند لک کلان نیرزد
در کشمش زمان نیرزد
دیدن ره خاوران نیرزد
از رنج سیر بنان نیرزد
حزرون می ارخوان نیرزد

هند است نه یزد و شعر خواندن
طلعت بر مهند و آن میسرزد

رکب فاعل

تو معاذ من و دلرا امر گوی تو ملاذ
ناقد احکم من از ناک و مژگان دراز
روی خاک از اثر گریه من شد ناک
خط بد و ز رنجش در شکرستان مورا

زین دو بهتر ز برای من دل سیمین
به نشان دل ماداده نشان راه نفاذ
چشم از اندوه وطن روزمر کرده رذا
یا سواران فرو داده برگرد و جاذ

شیرینه
۱
۵



یست در مرده دلاں جُست طن آری	رخص جوران بر کوران بنو دیسج لذاذ
بهر خیزی سیم خجیر شان تختی	رفته در غارت هم اکثر شان در تا خا

جای ارباب هم طلعت اگر شد خالی	
ازینا کان تو شاجی وز زرها تو جذاذ	

ردیف راء

شب شراب و لب یار و نوای ستار	ندم این سه چهارم کجا رساند کار
چه دیده و دل خود سازم از طریق وفا	پیاله پر ز می و خانه خالی از اغیا
سحر گران صنم گهی بخواب رود	صدای خنده گل ترشش کند بیدار
بیا رشع که پروانگان اطرافش	نهند روی ز روی سوی عارض دلدار
دلم بچاه ز تخدانش او فدا ایدل	بیار تباری از آن موی و مه ز چا بر آر
بغیر مطرب و ساقی نماده کس باقی	بیا بجاس ما پرده از میان بردا
گلی که آید از او بوی باریند اکن	و گرنه رنج گل دیگران کشش از خار
صبا بزللف وی آهسته کن گذر بر گو	ز درد های دلم تر دوان حریف آزار

برف زحمت و تصدیع دوستان طلعت	
حکایت غم او پیش از این مکن اظهار	

تصنیف

بکش ناله سرگردم ز انتظار	راز من آه گشت انگار
طعن زنده بر ما گر جود	کی کم شود عشقت ای نگار
تو بدر مینری تبانی نظیری	تو دیر آشنایی باز و دیری
تا یار من کرده ترک من	دورم در این دوران از وطن
در غربت افتادم مبتلا	تا راست رویم چو تزلزل یار



کجا بم ز پیران غرابم چو ایران	وطن سان نگارا دلم گشته دیران
کم کن نگارینا تقاضی	ای گل منا رجمی بر بیل
حارم پی وصلت سالها	شد پرده در آخر پرده دار
بمکت غریم نظر کن چیم	دوانی بدردم بساز ای طیم
ساقی بده مارا جام می	بی باده بنشستن تا بکی
ای کاش میا بد یار من	تا آرمش چون گل در کنار
مهی مکت ساله رجمی همچو لاله	دوسته شربی من ده حواله
یاران عجب کارم مشکل است	در وصل جانان جان بایل است
مترنگش دل شد یار من	کا ندر کف دل نیست اخیشا
الا ای عزیزم چنان اشک بزم	که توان ز باران بکویت گریزم
کن رجمی ای معشقم برگدا	تا کام تو سازد حق روا
یارب نما رحمت بر کسی	کو بوسه بر ما داد از خدار
دمی رو بیا کن جهان و خاک	من پیشو ارا تو حاجت و کن
یگشاید از دور دلبستم	زندان گلستان کن از کرم
ای یار عیسی دم دم بدم	مارا پیوی خود زنده دار
چه شمع شهباسوزم سراپا	مرا زنده سازد دم آن میجا



باقاصد کوی گلرخان	تأمانه دادم دل شد روان
	کاینک منم پیک نامه بر شکل که باز آید ز اندیار
ز دم بسکه فریاد شدم صیاد	مراد حقن کردینیا ز اراد هر چند نالیدم از فراق
	خوابت میداعم بخت من صد داد از این چرخ کجاء
ندارد زمانه زینکی نشانه	گذر مرغ مارا برون ز آستان بیل سحر گشا در چمن از در دول با گل این سخن
	دستکم از دست باغبان کو گل فروکش است دم عیار
عروپس وطن بهنگام شوی	ز داماد خافش بودش نشک فکرم فکل بود و کراوات میلم یوحسرم مساوات
	مست این وان ز اینان شد در وطن دشمن شهر یا
بود یار دولت با فراوت	ولیکن جالت ساند ملت کشتی بیا حل ترا خداست پهوده در رحمت نا خداست
	در بحر غم طلعت کن شنا دل از وطن خواهی بر مدار
وطن مقبله جان وطن ماه کفان	
ز ابنای خود شد چه یوسف بزدان	



غزل

چگونه چوستان کرده بردل شسیم وصال از نسیم شمال	غم بجسته یار و بلای سفر شب در وز جویم بیره گذر
چنان شام بجران کند تیرگی بنال امید ی که بنشاند ام	که ما را نباشد امید سپهر در این باغ مشکل بر آرد مهر
نگفتم دلا دل بخوبان مده الا ای شهنشاه ملک عجم	که دارد ترا صد هزاران خطر بایران و ایرایان کن نظر
اگر چه شد از پهلوی در نوبی و لیکن باید عنایت کند	جهان حشم و دلگشا سر لبر بحال غریبان از این بیشتر
و فادار پیکری که از کوی ست اگر منپش جان نثاری کنم	رساند بجاگاه گاهی خبر از این شرد گانی دهم جان نسر

غم بجز در خواب اگر دیده بود
نیکو و طلعت خیال سفر

تبریز

دی رفت و باز آمد بهار کی دیده در روزگار	ساقی بجای می بیار خوشت از این فضل بهار
می ده درنگی مکن ملکت از ابلهی	هسته گز و درنگی مکن رهن فتنه گری مکن
عابد سوی سحر شده شد عارف خراب از باد شده	

اسباب عیش آگاه شده
بیل رسید از رنج خار



در خور و ستارم از تو شیب

خواهیم رطل گران
وزهر مقامی بخوان
رفت از خاری طرب

ساقی جهان شد جوان
مطرب سبک خنک
وزهر مقامی بخوان

ترکن مرا از بادیه لب
تا بشکنم در کس خمار

مهر منور تو سست
چون ذره پرور توئی
پاشیده مروارید تر

سالار شکر توئی
مکتم از ذره
بر سبزه بین ابراز مطر

رنزد درخت بارور
برگ از تگرگ بشمار

از آتش عشق گشتیم

مارا مکارنی وطن
ویران از آبی وطن
از دور در آمد اهر من

محبوب جانی وطن
دیدم مرا بی طرف
با کوه شاه بی بن

ای تو سلیمان وطن

خانه فخر و شرف ترا
داده خیان راصلا
ایرج بگو کوسه ز خاک

جان بستاند خدا
کوبه سر خوان خود
ایر ایناروحی فدایک

بر داز از غم سینه چاک
بیسند مخالف شهر یار

نزد وطن بنده ایم
زنده و پایشده ام

دل ز جهان کنده ایم
کز پس جانبا زیش



بر خیز و تاشادی کنیم	دعوی به آزادی کنیم
در کشور آبادی کنیم	باشیم با هم دستیار
ای بدلم از نصیبین	مهر تو نقش یگین
در کف بدگوهران	کشور ما را به بین
خود در درون پرده	وانگه برون دل برده
ما را پریشان کرده	بخشام برون آشکار
رفتیم زبان در کشم	غنم زد بجان آتشم
ترسم که گروم ز غم	زهرند است چشم
کینرو و دارا و جسم	هر یک چه شیران اجم
بودند در ملک عجم	کشور گشت و کامکار
گفتم و فدا از تو به	جامی به طلعت بده
خستی دل از غم مرا	کردی جفایم که ده
مدیکه	
بگشود چه بشود مرا مرغ خرد پر	تقریب مهین حضرت سالار منطق
ماه فلک و ماه چه نخب و کفان	با این مه گرمان نتوان کرد برابر



بین اصل و نسب فضل و حبیب و سجود
 بر بود ز من از نگلی جان و دل و دین
 گوئی چه نهان کرد بمو روی و چشم
 ساقی تو بجامی ز سر خود کنی و
 ما با تو دیگر کار نداریم که داری
 ما و همه را بی بتو از روی ارادت
 در دم بجای از باده دیگر چاره ندارد
 زولیدن دستار خود ای شیخ ربانی
 تا خاطر کس را کنی زار و پریشان
 بر سینه صاحب نظران هیچ ندیده
 دانا و توانا و مشککن نتوانند
 هر کس که سینه دقت آنگنان که نخرند
 شاهی که بدل داشت هواداری تو را
 سالار مظفر که جز او نیست مقدم

فرخنده نژادی است زاو لا دیمبر
 ایرانی و کرمانی و اینگونه همنورد
 کانداز طلعت آید با خضر سکن
 آنرا که طلب کرده ز تو جام مکرر
 چشمتی غضب آلود و دل از غصه مکرر
 غنچوار و رفیق و هوادار و برادر
 ما را بد و اساعسر شاربیاور
 بگذارد بدست آرد لی کز همه بهتر
 ای قاضی راضی ز خود این مرتبه بگر
 نقشی بجای او هر چه مرا گشته مصور
 عجبی که نماید به فستیان تو اگر
 چون روسی که در طوس قدایوان مظهر
 پیوسته و رافج و ظفر بوده ز داود
 در عتو و شرف لطف و کرم دشت اختر

طلعت چه کنیافته از بهمت یزدان
 زو پر توی از بارقه مهر منور

ن زو شعر هر صاحب تکلک
 ن زو نکته دانا سخن گو
 ن سخنانی که ن مایند اینم
 در این وقت از هنرمای فری
 هر آن تن پروری کاندیشه دارد

چه سازد هجو باشد یا تیار
 شبه نزل و بجا نغز و نگو در
 لبای پستی بر سخن طریزی دیگر
 چه حاصل کز سخن و فکر کنی پر
 برای خواب خور از بند ماجر



<p>بود گامی که او خواهد بیند مکن آهن دلی کاین دست او لایق العاجات لولا نوحیات هر آنوی که روید از محبت نماند خوبرویان را بدوران</p>	<p>همی رنگ علف یاروی آخر نذار حاجت مقراض و انبر من الایام ما نختی و نسته بر اندام من ای تاجم مستر همیشه این چنین ناز و مکتبه</p>
<p>بیا در بند اخوان و وطن بین که گشت ازاد ایران طلعت</p>	
<p>چشم آب جبار میکشد از شک فزکان طبعم به نگی میزنی رو در الکی میروی شد هر جا نم این دعا خوانم هر صبح و مسا از گردم زلفت به گرسا لکی زد غم مخور باروی نیکو چون گلی اندر نوا چون بیلی سر در کف استادم بیا که رنج میاری حرف خود آن در غرض بیا خداست بخت آرد خراپه ای هر جا شدن با هر کسی افزون بخوان ایخیره سرین افی کیبوی</p>	<p>داند که نا که آن پری از دور در آید پنجر دارتی چرا گاهی بس بی وحشت خوف و خطر یا ربنا انظر الی من فی الهوی کا لحضر دارد کلف در آسمان دایم نذیرستی بیل نذار دین بند در گل نباشد این اثر به زین شاکم بها چیزی ندارم ما هنر در قبت آفرینکند این ساده کو جهات بود آنچه من را گفتی گفتم حکایت مختصر بخش زبان دیگری طلعت از اینها در گذر</p>
<p>رویف زار</p>	
<p>آخر محبت عجم پهن که چپ تابان شده باز از سر برج بره حور نمایان شده باز</p>	<p>دری از بزم محبت بجان شده باز بایران کی رسم ای یاد از ایران</p>
<p>ز دیوان کی رسم ای داد از انسان بکوشش ای دل که وقت کوشش است</p>	

دل بگل گشت چمن باز و شتابان شده باز

دستش آله گره باز کن از زلف وطن روز نوروز نو آیین شده اقبال و من	وطن جان و وطن بسیناد و ایمان انگزه را نرنی باز مگر بر دل من
و امن ایل مودت کل انسان شده باز	
دود پیشی کن بدریا آشنائی دو دست متحد باید در این کار	مشو پیکانه با ما کاشنائی ز یک دستی نیاید صدائی
سر قدم ساز و گذر کن سوی ارباب فا	
پن جهان عهد مودت شده محکم صفا با چون تازه کنون عهد نیاکان شده باز	بیست انجن این عید مبارک شما ستون عالم امکان تفاق است
اساس قنیه دوران تفاق است	
برای خایه با این حسد ابلی هرگز از نخل میوه جهان بر نخوری	دو دل باید یکی ز انسان که طاق است تا پیش شب روز از دل جان بربری
مردمان مودت ز صنوبر بربری مستمندانه بیا چون در درمان شده باز	
چه دانیان مودت خانه را باش بسان طلعت از راه مودت	تو ای شمع و فایروانه را باش تعلقه بانه مروانه را باش
چشم بد دور در این بزم صفای دگر است	
ز ملک شوی شتری شد غم دل بد است روز نوروز چنین جشن و ملک آتش باز	سه بشارت و همت گردل از این با خبر است بزرگان می کشم جاروب این در
ز دیدارش کنم دل را منور	
شنگلی کا یدم روزی از این بزم تا کسی واقف از اسرار مودت نشود	بکامم خوشتر از تنگی ز شکر بی بصر در پی دیدار مودت نشود



خواب غفلت زده بیدار مودت نشود	
راستی پشه ما گوشه نشینان شده با	نشان دار و ارادت از سعادت
سعادت را نشان باشد ارادت	ز حق توفیق و از یاران مدد جو
که خدمت ظفر باشد عبادت	
جز مودت همه یزنگ و غرض در نظر است	جوهر اینست و جز این هر چه عرض نظر است
آند و آنزد مخالف چه مرض در نظر است	غم مخور صبر و ظفر دست دیگر باشد با
چکوبیم من چنان کن یا چنین کن	
مودت را دلا نقش نیکین کن	رجسته دمی به قانونها همین کن
دل اغیار از این زار و خزین کن	پنجه صبر و ظفر پسرین صبح درید
صبح اقبال بیاران مودت بدید	
از سه ایل مودت بیدن جان بدید	وز سه زلف بتان غایبه از زانیده
میر از شهر شیرازی بر آید	چنین قتل کسین را بر گشاید
چه دیده دیده دیدن ندارد	
بر این اصل هر کسی فرعی فراید	باشد این عید مبارک هزار عید و گریه
تا ابد با چنین رسم در آفاق سم	ثابت از اصل بجز شد دهرت زودتر
دست ایران طلبی سلسله جیان شده باز	
دطن تا کی با تمکین ندارد	در این سطر ج ماتم کین ندارد
بساط خانه نما را چه رخ داد	که شبید نقش فرزین ندارد
مخبر سغد و نادان چه بمال است منال	
گر تو داری کمال دهنری بیج منال	هر چه جز مهر و مودت به سهوست خیا
رخش دانش پی جولان ستونی میدانش با	نه بیداریم در خواب گرانیم

چه واپس ماندگان کاروایم	
ز آب و خاک ایران از چه دورم	نه مانو باوه ایر اینسینم
طلعت آخر ز عمل فارغ و آزاد چست	بد از اینمه یاران ز چه اندیشه تحست
این چنین کس نظرش بر کرم لطف حد است کس نگوید که چرایی سر و سامان شد باز	
بدست اوست در دست کسی میت	جز این گفن ترا ز جر کسی میت
چه هر وقتی نباشد وقت هر کار	خنوش و پزبان از آخرت میت
عزل	
ایدل انسان که بیاید نطفیدی هرگز	ومی از یاد وطن در کشیدی هرگز
خون فرو میخکد از دیده مردان وطن	چون شدای دیده چرخون تنگیدی هرگز
دست و پائی نزدی در ره آزادی خود	تو در این صحن فضا خوش بخجیدی هرگز
نگهائی که بر این بال توصیاد زند	ز ایشان بهر وفا عشق نمیدی هرگز
ای خواباتی و ننگ وطن اینجا نه	جانش از نیل قناد اخروی هرگز
حال پجاری ما همه با هم گفتند	نه ترا حال و نه در گفت و شنیدی هرگز
خورد شیر زیتان جالت ای دل	سریکان بلار نمیکند به هرگز
ما در این ورطه گرفتار تو ای باد مراد	بسوی گشته را مان نوزیدی هرگز
خوار گشتم بچشم همه ار باب مل	خار خواری کف پانخیدی هرگز
ذاتل از تو کس غافل مپنای سخن	حاصل از حب وطن هیچ ندیدی هرگز
طلعت ایتایز پرسته خوشخوان وطن در وطن خوش نقضایش نریدی هرگز	
رفته هر چند از اینجا من در اینجا یم هنوز	من جبین بر خاک درگاه تو میایم هنوز

تشریت کف
ستان



من بقانون وفادربند ابراهیم بنویز
 بارشناسانی بعدت باز میایم بنویز
 من همان مرغ اسیر رشته برپایم بنویز
 باز مشتاق قدان سر و بالا می بنویز
 لیکت بیدستان تو محبوبه شمایم بنویز
 تو چه جان من ترمانند اجزایم بنویز
 تو نمیدانی که من پیک نه پیمایم بنویز
 که بعشق این وطن مفتون شیدایم بنویز
 دمبدم حیران بمرتی آفتایم بنویز

گرچه تو مانند خوابان در جفا خود کرده
 می شناسم ای صبا من عهد پیاپی
 خاغل از صید خودی صیا و صید دیگری
 باغبان در باغ می نیم هزاران سروده
 در همه جمعیتی خلقی مرا همه استان
 ای وطن جان منی و دوست میدارم
 ساقی از خون جگر با اضطراب ایست
 راه خود در پیش گیر و دست بردار از دم
 که کند میل منده و گاه آزادم کند

سرگذشت طلعت و خط امان بگفتش
 در گنه داسته و در بند امضایم بنویز

نرفت بجبهه بر خوار آیدار تو هرگز
 بسان زرگش شهادی رخا تو هرگز
 ز دست غده فروشان احکا تو هرگز
 دو چشم من تماشای بار بار تو هرگز
 لباس من هم وطنی چون نشد شعار تو هرگز
 نشد گشاده بدوران اعتبات تو هرگز
 ندیده غیر همین مرغ دانه خوار تو هرگز
 بیا بگاه نریگی بافتدار تو هرگز
 نخواشم بنشیند با نظارت تو هرگز
 نگشت واقف پلنیک پیکار تو هرگز

مگرد ناله من رخنه بکار تو هرگز
 من از کسی نشندم بطرف جونی ندیدم
 جوی زخ من و صحت نمیتوان بردن
 بزده فایده از نگاه گاه بگاهت
 وطن شعار بکار وطن پرستی شد
 شدی بغضت چیست چو بخت من در خوا
 میان خرم آتش چه دانه خالت
 بعالم مدیت ندیده ایم کسرا
 بختجو سوی بیسره میزنم که قیبت
 نه بجبهه کاری ما موجب ملالت او شد



اگر چه رانده جمهور مردمان شده طلعت
چه غم که نیست برون جایش از جو تو هرگز

رویف سین

نیز دانه راز دانه پروردگار ناس شایسته را بر از بهشتش لباس تا بینم آدمی انسان و حق شناس در خطه وطن کامل بهر اساس گردون ترا اساس گیتی ترا پاس مهرت چه مهره در نزد عشق طاس آمد خیال تو رفت از برم حواس مهر فلک شود چون در آفتاب کن مدح دوستان بخوف و ترس یا گشت بوالعیا شد چه بفراس زد عطیه صبحم چون مستفیج ناس هر یک بنزد او شاگردی از کلاس رنجور و سرفروز بی خود پلاس مهر است ماه را با وی کن قیاس	نیشل و یار را از حد برون سیاس بایسته که خود پوشد زینتی کردم بهستی سفر دیدم بسی خطر در آرزوی خود خوش یاقم ترا مرات سلطنت شکات مملکت پسر دارا توئی پور بزرگوار جسم مدح تو گم شد مرا خنجر د چون مهر عارضت تا بندگی کند گشاکسی مراد نزد و دشمنان آخر مدح او هر کس گشاد لب صبح سعادت از پیشانیش چه دید ارباب معرفت گیرند از او سبق حادثه از حد سپهر ز کامیاب در مدح آنجناب طلعت شتاب کن
--	---

از غنچه

حظش دمید و شد خال لبش نمان
آه بوضعت مکان گرفته در کناس

شد خال ابرویش چون بیتا شد
با ماه آسمان در معنی جناح



در زبان

<p>کهن شد و آستان نوذر و طوس چو ابارگران بر خرمی باز چو دشمن بحال ما تخت و هر انکوف در آزادی نداند بجهد الله جوانان و وطن را همه در بند استقلال و آزادی عروس ملک از ایشان تازه و همیشه بزم ایشان رزم دشمن چنان عاشق بفریاد مبارز ز رویش تیز و مرد میدان چه بولی افتخار آن غفلت اینجا بود خون جگر مطعم عاشق نیاید بر دلش جز خار حسرت بدلبر میدهد دل را بیک مو</p>	<p>مذار و نور بجلی شمع فانوس کمی محبت و روح پشت گاه و جاموس از این وضع ترفیهای معکوس نیاید حاصلی جز آه و افسوس بودم وزه فکر تنگ و ناموس طرفدار گرفتاران محبوبس بنان خوان قت داده بوش نوامی نامی ایشان لاله کوس بسان راهبان بر باغ ناکوس ممالک میشود در این هر سر محروس فرو گیرد ترادر خواب کابوس مجر در این باشد فکر مطبوس هر آن میل که با گل گشت ناکوس بجانان میدهد جان را بیکوس</p>
<p>بنامش طلفت دل داده یاربت ز بخشایشگرهای تو یا ناکوس</p>	
<p>جبه تاب من دل پر دوشد از دلفوس بس در این شهر گشت دزد گرفتاران بار ناگهان بافتش روی بنان کرد از من گاه به بیماری خود بود نهان بخجری دست بردم که بچشم گل از باغ خوش</p>	<p>به راهی که چه باهی جدار شست افسوس رخت از این شهر سوی شهر دگر بست افسوس دیدش لیک چه صیدی بر جمت افسوس همدم پیرو جوانست و کنون هست افسوس خارهای خطوی دست مرا هست افسوس</p>



لب لعش که روان بخش چه آب سست

دیدنی اطراف در اسبزه چارست افوس

با همه زحمت بسیار و ستمهای فزون
طلعت زار بد لدار نه پیوست افوس

روایف سین

عید است و ما هم چرخ بندش
حلو آنچه لازم در روز فغانش
از کشتی اینجا دور است هر کس
ناصح فرد کس دم زانکه باشد
حیران بر آرد حوران زحمت
در بزم رندان ز آواز اونی
آن صفی در هر مع که بیند
او را بالا هر سه دنگار
چون عقل قاصد قاصداو
مشتی علف جو در طرف این جو
هر کس به لحنی خواند شتا
خرم نیسی کا نذر سپهر گاه
از بهر دفع چشم بد آمد
بعد از یکدن جان میفراید

دارد دلا از نعل سبندش
ما را بس است آن لکهای بندش
در عشق آن شد استاد بندش
در گوش عاشق افسانه بندش
گر آن پریر و پوشد پرندش
آتش بر آید از بند بندش
دیگر نخواهد استاد بندش
باشد نمایش کی در خوردش
گم کرده خود را در چون خدش
هر یک به نخی مهر کندش
تا خود که امین آید بندش
وقت وزیدن شد بهر بندش
آنحال مشکین سوزان بندش
پنی چه لبها در نو شخندش

کردی چه طلعت و صفی از آن لب
بازار عرفان پر شد ز فندش

الفت گرفت بگه بزلفت دل پریش

بر داز کف اختیار من و هم قرارش



رزمه

در روی دل منت بر آتش چه می بینش
 البته میشود دل نازک ز شانه ریش
 دیگر ز من پیرس که مذبح کدام کیش
 خواهد دعا بحال فکارم کند کیش
 کز آه پیر و ز تو سوز و سیاه ریش
 کی میرود قدم سوی باغ و بهار پیش
 باغ فقا قرابند و جز درخت نکیش

روی سینه خویش بوی سینه میبوش
 جانما اگر بزللف کنی شایه آشنا
 پویای راه عشقم و جویای آن صنم
 شاید بر بهمنی که مرا می کشد بدیر
 اید لر با پیر حذر از مرد پیش کن
 باغ و بهار کوی نگار است روی او
 دشت تفاق مهر و گیا خیزد اندر او

نخل امید طلعت اگر بار در شود
 خود زعفران و لاله گل یابد از حشیش

در شور و خروش آمده هم ناله ما باش
 پیوسته در اندیشه عشاق و نوا باش
 در عین رضا و برضا شاه رضا باش
 چون گرگ و بره باز و کبوتر بصفای باش
 از مهر چه مهر است نه تو تو سها باش
 مگر و ب همه مملکت او را بدعا باش
 ایشاه جهانان همه دم کار و ما باش
 گویم که مبارک شد اگر مایه که ابا باش
 آباد شود گوش بر آوازند ابا باش
 ما را چه تو یار همه ما را خدا باش
 شدی کن و بگذار شرکی و شفا باش
 یا چون شجر بی ثمر ازین جدا باش

ای مرغ چمن خوش سخن و نغمه سر ابا باش
 مشتاق نوای طرب افزای تو یایم
 روز نو نور و ز عجم خیز و طرب کن
 هم سلسله هم عهد و هم آهنگ و هم آواز
 در برج و بره مهر مکان کرد زبانی
 خورشید جان شیر زیان کشت بشمیر
 حدش کرد شد دشمن سخن تو یایس
 این عید بر اعضا مودت بارادت
 از نگهدلی و یک جیتی کشور ایران
 همسایه میازار چه در کوه چه بازار
 دانی مرض بغض و حسد ریخ و دینیت
 امروز میفکن بیان طرح جسدانی

کین



یک گوشه بلند است بیا هوئی قوت
 اسم ار چه دو باشد توره و رسم کی دان
 هر چه آن طلبی کوشش آن کن که بیابی
 رو پیشه نما راه روی از در دانش
 در صورت محسوس نما جلوه مقبول
 شاعر بزبانی و مورخ به پیا نی
 قومی که بهم یار وید و کار نباشند
 آدم بفشار است که تامل شود مرد
 افسانه مخواه از من و بر خیز و نظر کن
 و پرده چه زن از چه زنی بجه چه مردان
 سرشته و پیغم دهن از چه زنی دم
 گویند که حاصل شود از کون ترقی
 بگر تو ب عالم چه صنایع شده پیدا
 یار خچین جشن نواز بجزت احمد
 فی فرصت پرسیدن این و نه کیش است

یک گوشه دیگر زمودت که مرا باش
 است یک چشمه بگو شعبه و با باش
 بی سعی عمل خسته و در مانده بجا باش
 وار و شو و خالص شو و چون و طلا باش
 در عین مقام بشریت بملأ باش
 در ذکر معارف رو و گوش شنو باش
 با جمده چه عهد گل و چون باد صبا باش
 بیرون ز بلای زجه در عین باش
 صحت که چه خور از رخ خود چه با باش
 بر خیز و میدان طلب گوی با باش
 رو نام خود گیر و در این غم غزا باش
 فی بهر تو چون اسمی مجرد علی باش
 اندر بر این زنده دلا ن خود فنا باش
 ای مرغ چمن آید ای دل تو گوا باش
 در مسجد و در دیر و کلیسا همه جا باش

بر گیر بکف آینه طلعت که به بسینی
 عیب خود و محبت زده از روی یا باش

هر فی زدم به پیش تو سر تبه و یواش
 مارا جگر سنان عنت کرد چاک چاک
 قانون شناسی ار تو بعقل و بشرع و دین
 خوش آنکه ره سپار شود جانب معاد

چون از زبان عزیز تو بر جبه گشت فاش
 دل را منور و جگر عشق تو فاش فاش
 ز رخ است از آن زار و طفل آرزو باش
 اگر در رضا بهر چه میسر شود معاش





<p>عکین مباحش گر چه دوروزی شود هر دم بیان بوالهوسان کو بکومرو دفعه عدوی خانه و حفظ وطن ترا ظرفی که سالها بکف از آبروی خود شیرین بزم حنر و آواز دل نشین از انحال عیش برومند و باثر</p>	<p>از کوزه آب کیسه تراب و کاسه آتش باشانه یهوایی دل موبو مباحش آن بهترین گوشش و هست این بهینش پر کرده مرز و چه دیوانگان مباحش فرماند و بیستون و بفرماید و بخر آتش این بی اثر نهال شوالید از کراش</p>
---	--

بر فیکه آید از دم شمشیر جان ستان
طلعت ز ابلهی تو مجوی از ظلم تراش

رویف صاد

<p>کجائی ای دم روح القدس که از اخلاص شود که راه برائی جمع جمع الجمع چه سن تدارک کار خجسته شوانم در این امید که بنیاد دل شود محکم چه منصبی ز برای صبا از این بهتر بیا نگاه جلاش نیز سد و ستم نه اشقر ظفرم زیر زین کشد گردون اگر درم نگشاید بر شوه بگشایم</p>	<p>مرانائی از این محل آرزو خواص بود که برده گشائی نیز بم خواص خوش آنکه از تو کنم چاره ره خواص بیاری تو نمم رو بصفت دهماص که موی دوست بر آرد بازی ارقاص براه چاره کشد بخت و از گون ارقاص نه تو شکر شغیم را کسی ز بد عفاص ز کیسه درم از بهر پاستبان اغفاص</p>
---	---

تو چون بدیدن او طلعت آرزو مندی
بیادش که بجوئی بدیده اخلاص

<p>بس است این سخی نامشکوز ناقص مود ترا سه سال از جان دیدم</p>	<p>چینا ترا شدن فردور ناقص سه اپا تا شدم رنجور ناقص</p>
---	---

زیر آوری
چاره کار رفتن
محکم گردن
بنیاد و پایگاه
نایب ادب
زبون
بند خجسته

موت را برنگی و نمودم
 همه از یگدی بالمره عاری
 مؤسس ناگهان شد در شبانگاه
 مجمع آلتی مضمون عضو
 خیال خام را داشته بختیم
 شنیدم کرده یادی از خیرقان
 یک استغفانه من دادم استغفا
 برای شهرت این سعی و کوشش
 رهبری کوچه را نذاارد
 همان نایب ریس بی کیاست
 بمقول و سیاست تصرف
 دوسه عضو فلج از شور شربت
 کسی بیمار اگر کرد چه درمان
 نذازد این زبان آن کی را
 شنیدم چارمردی از زبان دور
 یکی گفتا غنم دو م ستایل
 موت را زخو و شرمند دارند
 ریس مستقل با کفایت
 بکلی واقف از امر ارمایت

دیدم نامش آید بوز ناقص
 یکی شد چون اضم یک کور ناقص
 بایران بجز مجبور و ناقص
 بآن آبلهی مجبور ناقص
 از آن صلوای ماشه شو ناقص
 ندیدم چون دهم دستور ناقص
 ز کار نهرل نامنطور ناقص
 نکرد عاقل در اینجا زور ناقص
 باید جایش اندر گور ناقص
 نذازد همت گیمور ناقص
 میرویش از زند زنبور ناقص
 بکف گیلانی از بلور ناقص
 و یا بیگار عشرت کور ناقص
 چوست طاف و مخمور ناقص
 بختک افتاده چون شو ناقص
 از م سوم چار انگور ناقص
 چنین اعضا نا بهجور ناقص
 نذازد زان بود مسور ناقص
 چه از امت فلان خوش ناقص

دید او حاصل از باغ موت
 مگو طلعت بود نا طور ناقص



رَوِیْتُ ضَا

رَضِیْتُ عَمَّ اَوْ اَكْثَانَ فِی رِضَا فِی رِضَا
در دلم از غم و دلتنه میکند اغراض
اگر کسی بر صیتا دما کند اجماع
برای زلف سیاهش چه حاجت اغراض
که تابه اف شرف در نیکنی او حاض
که تابعش منقص در آوری فضا
شتر چران تو با شتم بدشت و در حاض
سگت شبان تو با شتم بدشت و در ارباض
بدستاری توفیق بر سر هر حاض
تمام کوچه و بازار شد چنانکه رضاض

بهر جا که کند دوست از ره اغراض
ببجز دلا به گریبان داد خواهی را
خدا کند که بصید خود آورد در حمی
بسر مه نیست نیاز می دو چشم ناز شرا
نزن بنزد کسان پهنابست حرفی
ساجده عرفان و غرض بردار
خیل من چه ندارم بدر گشت رایی
چه پاسبان نگذار در آستان آیم
باب تو به بشویم لباس عصیان را
براه دوست بسی سنگها بسینه زدم

جای چنان
در زمین گلی
ناک

جاشسته

بموی دوست طلع است این زمان بنگر
بسان آبوی خوابیده در میان یا ص

اسیم افزون بنده یا بطریق مرض
رخصت کامی بدنه تا بکم اورا جریض
شعبه باز آن طرف تا بگذارد عرض
باز نه بشناختن جوهر جان عرض
جستی و جبت از کمان تیر عد بر عرض
کرده عطای نعم داده شفای ض

زخم سنان بان بر پیش انداز رض
صبح خمار است خیزای شکر لب لب
عفت و اندوه با هر وطن تا بکلی
پرده بر انداختن با همه در سا خلق
خوان سرا پرده را بر سر گسترده را
دست رضا شاه ابا تیغ شتر بارو

آب دنا
ضاد جرات

بنده خود را خدا صامن بونوی بود
طلعت از او میرسد در همه جا مافرض

رَوِیفِ اَطْأ

دورم ز تو چو غمهای پرون شده از نط
بر پریش احوال من آخر نوشتی
پرنج جدالی طلم راحت دیدار
این بار نه اینکه به پشت من زارت

دل سوی تو آید چه رود جانب یم بط
با کلک محبت ز ره مهر و وفا خط
کس بسجوی خیالی نکند جسنه که محبط
هرگز بجان خربو صالت نشود خط

تا غم نخورد دل نشود مشکش آسان
طلعت چه قلم به نشود تا نخورد قضا

شادی و شغف ایدوست بچو من بنشاط
بگو بستی روحانی ای زغم غافل
ببار عیش من دست شادمانی کن
بزار عید چه عید وصال جانان نیست
شکفته شد گل از بوستان عمرانی
علی سجده که سبحان ربی الاعلی
گذشت چون ز رحمت سیرده تو شد
ز بوی مشک که میآمد از طریق حجاز
به بند تابی و نوای عناد کعبان
بخود بیا که اگر خانه خدا شد
اگر چه رشک بردیم از چنین موی کو
من از فتوتیان حب جید کز آرد
مرا چگونه بود وصل یار و یار
هر آنچه هست در اینجا ره غلط نمکنی

گفته آن تو باطنی در بخشش بنشاط
مرا می بچکان قطره در دهن بنشاط
بیاد آنکه زول میبرد من بنشاط
شنوز بانگ هزاران حسن بنشاط
کرادست بدین جان تبغره زن بنشاط
میان خانه محبوب ذوالمن بنشاط
سخانه که در او گشت بت سکن بنشاط
گشاده نافه آهوی از ختن بنشاط
کنونکه غنچه دریده است پیرهن بنشاط
که گشت مستطرا من ابو الحسن بنشاط
بشوق بت اسد مید رو کفن بنشاط
چه دیدم از طرب آمد مرا سخن بنشاط
بدان صفت که رسد روح بدن بنشاط
یکی تجربه فالی بیا بزن بنشاط



گذشت خبر در آرزو گل و بجن نشاط
ز صد یکن ز دوشده شاه دینی نشاط
قیح راست قباح حسین حسن نشاط
نزد مردم داناس با فضل نشاط
که خرمست در او حال مرد زن نشاط
گسی بجانب اجمیر دگر و کن نشاط
قویست دل بامیدم چه کو کهن نشاط

ز حرف و اعط و آخوند مفتی محال
و وطن عزیز و جوانان او عزیز ترند
نه دم آن به او نه مدح این بهوس
بروز عید گنویم مگر فضایل عید
سبار کست و سید است اینجا شاعری
خوشت رفتن و گشتن بهند و هر شهر
همی بخی و ترش بلخ کام و شیر نیم

میان احسن از طلعت ارکسی پرسد
بگوید چار شاعری است بی من نشاط

چه حرف لام در آرد در میان غلط
که میکشد سوی عاشق دلا غلط
قلم بروی ورق آرد از زبان غلط
اگر بنیاز زند حکم فی از زبان غلط
ولی خیال متوش کند میان غلط
چه مرغ کور که میازد ایشان غلط
که بسته اند به پدانشی میان غلط
زهر امیر و دیگر وزیر و خان غلط
ز جمل و یخبری داده است آن غلط
به گوشتن تو ندانسته صوبان غلط
ندیده ام که بروی انداز غلط
مهر برای وطن طلعت امغان غلط

بگوی دوست رفیقم دستان غلط
ز کف نمی مند اینجا لت طبیعی را
بنام من چه رسد میکشد خط بطلان
خدا کند نکند اعتماد گفارش
دروغ او که ندارد مغ می داعم
تو جا گرفته بویرانه و خرسندی
وطن پرستی ایرانیان تماشا کن
پراز نفاق و حسد و دمی و دویت شد
بهادرانه میدان آرزو آیند
نخست و بی دانش که میشن آفراید
گل است آنچه زبان معرفت روید
از امینفر تو اگر سوی خانه برگردی

ردیف ظاء

<p>یا سکه زو سپهر بنامت در این خط مینی بلال ماه تمامت در این خط پطر کپرو زو ز غلامت در این خط با قد سرو ناز خرامت در این خط نذ پدیس بلانه مقامت در این خط گه نیست نان گاه اومت در این خط در از صدف نذ او پیامت در این خط از خرقا و گئی و حکمت در این خط دیک نهوس نیت زخامت در این خط دار و خبار آینه جامت در این خط</p>	<p>گیرم که شد زمانه بکامت در این خط اگر بدر اسمان جلای که عاقبت گیتی خدایکافی و پندارست که شد چون تشنه فاست در این باغ و بوستان ای میل این بهار خرافش زنی رسید نان بی مشقی ز زعیم زمان مجو چشمت بوج دهر نذر شباهتی است دید و گاو ترازا دیا گر حجت از دو داه تست سیه روی بجی گر گرد کاروان امیدش نگشته</p>
--	--

با التفات نرگس طلعت فریب او
 در عطسه میروی بزکامت در این خط

ردیف الحین

<p>و جدت و جی صفراء لو نه فاق تو باش همچو من اندر ندای او سامع که تا بجان و دولت معشوقه تو لامع همان نسل است که این جاد است آن ریح بر دمان که خبر میکند چنین شمع به نقی از وصال تو گشته ام قانع بود زبان بیان محن لغان لاف</p>	<p>که نشان تو گردیده دیده دایع ندای فاستمیرسد بگوشش دلم بیا بطور تجلی نور حق بنگر تیز خون جگر در میان اشک بصر نهان بکوی تو دوش آدم بگو مارا من آنقریب وطن مرده ام که در کویت تو حرف یاده سرایان و مغرضان مشغو</p>
--	---



شراب ساقی مجلسی شود صافی	بنیذ جام وصال این زمان شود مائع
بهار خرمی باغ گلر خان آمد صغ	خران و بر دخی لاف شد از میان ما
<p>برای نقل شرابم دهد ز قند لبش اگر چه در بکند و بدام صیدم در آرزوی تو هرگز بخاطر فائز زند ز زبان بصیحت بحسم من بزن ز بعد کشتن مکر و با خون اعضا را اگر که تشنه دمدار نوشد از کوثر شدم بدشت و بیابان آرزو نام نذیده چون به پناهت کسی تن آسانی به پیشگاه جلالت بهار هفتادم ز حق خطایه انا لموسعون آمد چگونه کاتب قدرت کشیده نقش ترا و لم میان دوز لغت دو اسبه میاید بزن بعارض مدحش مملکت آبی الا که قائم وقتی بر آرد ست اینجا عدوی خانه بکاشانه گشته رخت فلن دوان گشاده ببلعدش که پنداری ز مکر و خد رنک ریزد یک خلوائی مکن شمع حکا که عاقبت بین</p>	<p>کسی بخت او ذالقم گنج مائع و لم بوی تو آید به سحر عت نازع نمیشود بجز اندیشه رحمت ناصع از آن خوشم که چه انجمن بود نافع همین زبان بصیحت گران بود نافع همان بشرت لعل لبش بود نافع ز چشم دل همه خوانا به میشود نافع چگونه دل طلبد حال مردم رادع جنود فکر و خیال تر اتمم و از شع نماده بهر گدای تو روزی واسع که سال فخط کس از دیدنش نشد جافع برای دیدن رویت چه ناه ضایع که وقت ملت بچاره میکش ضایع بزن بقبضه شمشیرش هر وقامع مصل که گا و گریزد بر تیغ رافع بسان لقمه بهضمش گذشته از رافع تو باشی بر حذر ایدل اگر نه بجایع که نقش است نیار و بجام طایع</p>

سرخ

رونده

بندان پیشین
خوردن
نشان بکند
پیدا در روشن

رشته
بر چون آید

سرنیک

کشت دادن
باز ورا

صلاح کار مرا چون حکیم میدانند
برعل و شانند و آخر شمرند معتمد
بدر که کرم او امید ما دارم
با مثال سیر این سهری بر این درین
بر آجیصن مودت چه باشیش عارف
لدی المتم شمر انا قوارع القرآن
شود جری عتاب تو ملزم و ساکت
بصدر مسند ازادگان تویی حاکم
بر آنکه وصف ترا آرزو کنند گویم
برستی قدت سر و اگر کند دعوی
میان معرکه چون پاهنی جهان پنجم
بشاخار مودت ز میوه عفان

بهر چه قسمت میداد شد م قانع
زند بحکم قضا فال من ره طالع
به بند کی نیم از بندگان او طامع
نرا اندازد در خود حواجه بند طامع
بر آجیوی قنوت چه بینیش قانع
پناه ما بخدا از مصائب قانع
تراز بان بود اندر مشاجرت قاطع
تخت بخت فروماندگان تویی واضع
خود او صفات پسندیده را بود جامع
لقب بدعوی گذش خود نمند دافع
زیم تیغ تو لرزان و مارب طالع
بسان دست تو دوستی ندیدم یافع

فرمانه
ط
جاء

و کید

در دغا

خروشا

سایه

بکار پر خطری کرد در آمدی طلعت
مکن شتاب چه مردان در عمل ماسع

بکاریکه عاقل نماید شروع
بدون عمل کار شد بی محل
مرو طفره ساقی به میخوارگان
بیانگ رندان ز معنی تازه کن
قیام صراحی قعود تو را
می آن آفتابی که از جام زر
بیا آب عشرت که آمد عطش

مورش نشاید نباید هس
که در می اصولی چه زبید فروع
نباشد بما محتسب راجوع
بین حال پرمردگان هر نوع
بتعظیم باید بسا غر کوع
ز شب تا سحر که نباید تلوع
بده نقل رکین که رخ داد جوع

<p>درختان خشکیده دارد جذوع خوشت آن جمال کورا جلوع رسیدی تو در مستهای جموع نذار دو چشم از گرسن جنوع به پیش تو دارد دل اینخا خسوع گهی که مباد است که در خسوع زموی پریشان چه غازی دوع کسی را نباشد دل اندر ذبوع به است از هزاران گشاد ربوع که فصل بهار است وقت ثوع بود در سحر با هزاران شموع در نگم نباشد چه مرد ز موع ز خورشید تابان بوقت سطوع ببای من آمدن شان سلوع نگو آشکارا سخن در صدوع شد از خاطر مخواهنگاه و ضجوع پهلوی درستی بنید ضلوع</p>	<p>بباغ تنای صاحب غرض ز رخ پرده بردار معشوقه را بگردار نیک و ببقار خوش طفیلی به طفل صراحی منم اگر منزل مادر گزیده شد بهار است و ببل بیدار گل من آتش بجا نم که پوشد رخت چه من در کف این جفا گستران گشایش بر بچ و سرای وطن نگار به یزید و یحیی گرای شکوه و جلال درختان گل بسوی تو چون بار بندی کنم نماید مسطح بغیر فلک ز دم بس قدم در طواف وطن بصدق فاصدع بنا تو مود شب بچ پهلوی دایم هم از سنگ اطفال دیوانه جو</p>
<p>بخی نشستم فرو بسته لب ز دم همچو طلعت سر اندر قنوع</p>	<p>بیا که سوی تو یاران بهیت اجماع سخن طراز وطن را کیت خامه همی</p>
<p>زبان گشاده همی در کلام استرجاع بسرودیده میان توانی و اسجاع</p>	<p>بیا که سوی تو یاران بهیت اجماع سخن طراز وطن را کیت خامه همی</p>

بخت بد

پر کشی

تستاب

خ کرده

<p>وطن پرست و وطن خواهیم وطن جو یا حفاظشان و وطن خوشترین را اطوار یگانه یار گشت آن نگار سنیکن دل بشاخسار محبت میان باغ هوس بیک دقیقه زیاده میروی چه کنم بدر دلم که رسید از تو بردم دانه ببغ باده ساقی چه علت است اینجا بیاده ساده بود نقل نقل شیرینش</p>	<p>مشت مساوی منم در این اضلاع طواف خانه دل بهترین مرا اوضاع که حق نموده باقیم جان من ابداع نشسته طایر قدست بعد از انواع جز آنکه رو نیم اندر معا بر و ارباع علاج او نتواند معالج اوجباع که لفظ باده بحر فی میشود اشباع معایش بحقیقت نباشد از اتباع</p>
<p>خرید جان جانی به نیمه جان طلعت حسد برند خلائق باین چنین بیاع</p>	
<p>می چشم او را با جسم خاضع وقت عزیزم در بی میز می گر دیده داری پن در چه کاری خواهی نخواهی گریک نگاهی در حرص و آز می خود را بنای لطفی خدا را کرد آن خود آرا ای بادستان بایدستان وقت تماشا نظاره حاشا رفع زیان کن چشم و زبان را جیران و ماتم دور از شبا تم کاش این امیران ملک ایران</p>	<p>دیدم جالش در جان خاشع شد پیش از اینها مفقود و ضایع زن پرده با لابی منع و مانع بر ما کند او هستیم قانع کاخر نرودی ز در روی طامع بگشا و از آن لب بر آن قاطع ما و هویت در حرف را بع پرون نیاید ز استار سایع در کار جانان یا صارت و مانع در خوبی او از صنیع صانع ما را بنودی یک تن منازع</p>

حالم چه جوئی کردم چه پویی
ایران ما را ویرانه دارد
تا یکنی دین ما را خست
این شرح حال از قول حالست
کاری نداری جز باده خوار
زخم بدایا ضاع الزخایا
در نزد بنیسا ای مردد انا
از برگ کاپی بند لگابی

قلبی کسب و العین دایم
استان سارق چنگال جالع
ای بی همت گرویده شایع
از رفیع شکست در عین واقع
ای مت غافل اندر مجامع
پسند ما را اینگونه ضایع
پرون میاوردینار خادع
کاکب ششای یک مرغ قع

حسرتی که باید زانرو که شاید
طلعت نگفتی در گوش سامع

رویف عین

با صبا گشت گل آمده از جانب باغ
عید نوروز رسید و بچمن سبز دیند
نوبهاری که در او باده بستان رسد
سوی صحرا و چمن گشته روان پروان
باغبان قاصد و واند سوی گلها شد
حوت بحر خزر آن یونس خاور زدرون
نصرت السلطه تا سایه از لطف عظیم
بمقارش که مینماید است نهم روی نیاز
شب وصل است بچکس تو و گر شمع منه
پور نفوذ چشم ماه عجم کان کرم

میدان از چمن افکنده برون لاله تراغ
سایقایی زخم اینک بسوزینو ایاغ
غم فروز تر زند اندر دل سو دا زده تراغ
در تماشا بگر عاقل و دیوانه بد تراغ
چه شود گر بگل من کنی عشقون تراغ
داوه تحویل حمل دارد از آفات تراغ
بسر افتاده ز سر تر کن از این باده تراغ
تا دلم گیرد از اندیشه اغیار فراغ
نزد آن روی دل افروز چه حاجت تراغ
شادان آمده بگسرد باغ و برور تراغ



<p>طلعتا چون تو شاگوی فراوان بودش بصر و شام و حلب و قم ری رشت و قد داغ</p>	
<p>دشمن دوست بود قائل دعوائی دروغ راستی راستی از مستی ساقی است نمی دست بردارده صدق و صفا از سیر شوق عصر آزادی و خوف و خطری نیست چسرا منفی از خوردن مفت است بمجوری دور جامه هرگز نبری تا کنی گز بنجر و تا تو را پیشه دروغ است و خیانت بوطن ای رضا تا تو زدی تکیه براوزنگ شهی</p>	<p>چیت ای مدعیان حاصل مغای دروغ بدخاری است در این نشه صهبای دروغ انچنان زن که نیاید بمیان پای دروغ زاهد از برنگند جامه تقوای دروغ نتوان شد بر قاضی به تقاضای دروغ مرد دانا زود در قد و پهنای دروغ ملت آواره شود از تو بصحرای دروغ ند هر رنگ بدوران تو حنای دروغ</p>
<p>طلعت از زیر و زبر میشود عالم تو مرد قدمی جانب منر لکه و ماوای دروغ</p>	
<p>رویف قاء</p>	
<p>نمش مالتوئی ای مرشد خوش خوی ظریف خانه و اشته بهمان و شدی سوی سفر گوئیا بود بطبع تو گران ماندن وی</p>	<p>خالی اندر برماشته بسی جای شریف تا که از هجر تو شد زار و دل افکار و نحیف یا که او بود بنرم تو مخالف نه حسریف</p>

<p>شاد باز آیی گزینجا شده با حال ایف که بدل شد شراب عسبی خل یقین یا فراموش گنم حق نگرا به جلیف که نه در بند خفیفست نه مانع یقین که در خواب نیاید بد حمت ز حریف</p>	<p>میهمان رفت تو باز آیی و مکش زبج چین درابر و مفکن سر که فروشی نما من کجا کم ستم نعمت و احسان ترا سارباناروم امروز بصحرا ای کسی آنقدر مرغ نگاهم زده پرگردخت</p>
<p>طلعت انکو بچاک تو ارادت دارد القصش بین که چه خاری بگلی گشته الیف</p>	
<p>از چه دانا بخند کسک معارف بر دست قانون نذر دین خائف بر نزد شیر نزار و به خائف بر چون تو داری نشود موزه طائف بر چشم قابل نگردد جانب خائف بر من برویش نگرم چون متجائف بر بیم آرزو که بود اصل مصاحف بر در گرفتاری دل آمده کاشف بر چه ضرورت که دهم شرح کوائف بر بر سر کوی وی از بیم مخائف بر هر غمخواری و دلجوئی آسف بر در پی جستن دل های موالف بر باشد این شیوه کی آف سالف بر تا شدم در حرمش ساکن و عاکف بر</p>	<p>چون بود علم و ادب زینت اقباف سرسبانی اگر از خط و برون پاسبانی این چه نقش است چه نگشت چه نگشت سایه می چرم کلفت انگلی از لقمه مفت شعاعی لمعانی چه شود برق حش اثر رحمت یزدان بود آن شایه مصحفی زابد ظاهر نگران خواند و من زنگ من اشک من از دامن عارض رشحات قلم از خون جگر برورست گذر از جور حسودان و رقیبان نکم جان من برخی آن کو بوطن نود می منم آن عاشق روی وطن ای هموطنان نه کنونم که چنین بودم و خواهم ز خدا در بلایم بولایش خوشم از بهمت حق</p>

بشیر
خمس
ه تر
بال مرغ

یاقه

نیده



مبارز با سپه

کس ندارد جز از سینه سپر کردن من	نزد بدخواه وطن همچو محاجف بفر
باکم از غصه عنبت نبود چون بسفر	دانش افزایدم آن سیر طوائف بفر

طلعت این حال تباہ تو و آتجال سیاه
گشته پیدایش این نبرد و مصاف بفر

تصفیه در کیف قاف

ایمن نتوان شد بجهان ، که گشته دارون زلفاق

دیگر ندیم جز بتو دل ، چه دل دلی خون زلفاق

سرو و ماهی بر خیار و بالا

با تو ما خوشدلیم و تو بی ما

سرو را نیست سر ماه را پا

ز عشقت ای از همه عالم اعلی

لیستی مرا برده پدر ، بجانم شوی دگر

زمین پس گفتم ناله و آه ، چرا چون زلفاق

گر گشته بر این گله چوپان

ای عیوران جوانان ایران

صبر و تاب دل آمد بی پایان

ای خدا با که گویم غم دل

موسی ز میان رفته مگر که سامری یار تو شد

گو ساله پرستی تو عیان نیستد دارون زلفاق

چون وطن در کف ناک نام

ای فلک از تو بی خان و نام

و ادول از لباش ستانم

گر بد لب رسم بار دیگر

بانام بخون خفته خوشم ، نه آنکه با تشنگ زیم

گر دیده زنی هستی ما ، وطن چو ما سون زلفاق

گل ز غیرت گریبان دریده

رخبانی که بیل کشیده

چون خسان تو به کجی خرید

نوجوانان دچار فشارند



کس می ندید ساغمی مابدت مشان خراب	
آمارفته هلا ساقی ما ، ز بزم پرون زلفاق	
بهر خشنودی اهل محضر	خیز و معشوق مارا بیاور
در چه غم چه یوسف دلم شد	خیز و از چه چو ماهش برآور
بالا لب ای بت ما ، ز چهره برگیر نقاب	
حال من و دل بی ، رخ تو بود در گون زلفاق	
طلعه موج دریا سراسر	پای مارا بگل برده چون خرا
پرده از روی دلجوی بردار	تا به پشم ترا بار دیگر
مرغ پسر از ناله من ، فغان برادر در درون	
آسایش و راحت نبود ، بحیم و جان چون زلفاق	
منکه مشتاق آن پشالم	پس چرا از جدائی تنالم
خال لب دانه و گیوش دام	میرد دل گیو و خالم
طلعت شب بجران گذرد ، رسد با صبح وصال	
از دوست کن شکوه ، دگر بدشمن دون زلفاق	
یار اگر میکند بی وفائی	بعد از این دم من از جدائی
صبر کن در بلا گوی با وی	
منم ایدوست دارم خدائی	
غزل	
یوسف آمد چه برون زنه آنچاه عیث	این سخن گفت بر قافه سالار طریق
که برادر بجان دشمن مادر زادست	نخواند ز حد مهر و وفا داشت و تیغ
بتر از یار گرامی و برادر که بود	آنکه در حادثه دهر ترا گشته رفیق

محاکه دوستی این جفیه دینای نیست
چه بلا نیست ندانم طمع و حرص و هوا
ساکنان وطن مملکت ایران را
سخنی گویم و در نزد خدایم اغماست
آرزوی حسم کعبه جانان دارم
حق همسایه پچاره ادا کن که بود
گر زیانهای زبانهای اجانب نرسد

عاقلان تجربه ناکرده در اینکار دقت
که بخر منگ و دله از این برشته حریق
جز اتفاق ندانست نبود هیچ اینی
که چهار وطن از مکر و نفاق غریق
بدرون باشم اگر در خور اتفاق عشق
این حق از هر چه بقانون مساوات عشق
ما بگشاید بد خویش نباشیم دلین

روبرو کن

تو شوق من میفهم کف بنای شوق
تیرگی و لب کن طلعت آزاد شوق

رویت کاف

ترا این رخت آزادی مبارک
بکام این ساغر عشرت گوارا
بغضد جان شیر نیم ز خارا
پس از سنگی ز آهن کرده دل
و مادام زلف مشکین میگشائی
و مار از جان برآرد مار زلفت
بنا کن در وطن بنیادی از نو
دیار اشکبار این وطن را
بریدی از چه عقد الفت از ما

مرا این خمره بربادی مبارک
بقامت خفت شادی مبارک
ولی بودت چه فرهادی مبارک
ترا این شغل حسد ادی مبارک
بذدم چون توشیادی مبارک
بسحرش تا تو دم دادی مبارک
که باشد اصل و بنیادی مبارک
یک از فرزانه اولاد مبارک
بیا در یک وطن ادی مبارک

مکر دی خدمتی طلعت وطن را
بسی در گفتن استادی مبارک

دلا بنما بخسار گلرنگ
 زمین افکنده پیردن از دژن گنج
 دمن چو ندامن کلچین پراز گل
 چه نامهم شد برون بهر ما شا
 جمل شد سرد از آن ز قارینو
 چه رسم است اینکه دلدار از در
 ترنج غنیش رو پر شکج است
 دو گونه سیب از آن سیب زنج
 بشاخ نابین نار جگر خون
 ترازو باد و چشمت چشم نرگس
 ز گفتار شش میان نیستا منا
 ز آهنگش جان پر گوش در گوش
 بیاساقی که دلبر آید از در
 زمینا جوهر روح روانرا
 بیای را دم کی مسه آید
 چه یار نو کند آهنگ رفتن
 رود منزل بمنزل در قفا پا
 نشد مارا وطن هرگز فراموش
 چه دشمن چیره شد اندر مقابل
 بگرد سرم اگر دد که گردم
 چه طلعت با وطن میسی ندازد

بگلشن تابرد از روی گل رنگ
 زمان دیگر ندارد با کسی جنگ
 چمن از نغمه لبس پیر آهنگ
 چمن پیر پیرید از عارضش رنگ
 بگل ماند این چنین حیران یا رنگ
 ز ند بر شیشه نازک دلا نرنگ
 کنون بر شاخه آویزان پر ز رنگ
 ز شادی سسج از غم ز دوشنگ
 بحسرت سرنگون گردید و رنگ
 ندارد چون ندارد تا و پاسنگ
 رنگی فی شکر آید از یکی تنگ
 هم از شکر بر آمد تنگ در تنگ
 فشنگ و شیک مدت و شنگ
 چنان ده کرد دل محزون بر رنگ
 که آمد ناسخ تارونی و چنگ
 شوم در کار دل پیاره و رنگ
 چه میداند حساب میل و فرسنگ
 میان اینهمه آشوب و یز رنگ
 شد هم چا و دشمن سو میز نم رنگ
 بدشش گرد سر اندر فها سنگ
 نه مربوط است با ادراک و فرنگ

مجتبی بخورالذی تسبی ملک
لا ذین انا ملک انا ملک

ز بد ورت چرخ و از بخت من
فا سقنی کاس دماقا یا فقی
لطف محض محض لطف آنچه او
رنگ زردم تا شود پنهان
باد از آن زلف سیه سیمین خوش

از تو نالم یازد دران یا فلک
فی واد بعد ما فالحکم ملک
میکند سختی کن اندر ملک
میدهم خود در تن خود در ملک
میکند هر دم بحشم ما ملک

طلعت اردم از محبت میزنی
خوش نشا شد گزنی با ما ملک

گردید در این عرصه با عرصه بی تنگ
از علم و سحر بهره نداریم که داریم
ما بوم چرا بوم در این بوم که چون بوم
دانائی آن قوم شد از ماه بهایی
من مفلس بچاره بهر بان توسا قی
مجبوس نوای که زیر اشته کن گوش
گریخانه نباشد چه غم است آنکه دادم
از من بر ساینده خبر گیر و طن را
این منظر جا دو گرد قاصی عتر
در مملکت از بهر ترقی است عنان گیر

زار و که ببردیم رهی جانب فرنگ
دل نرد حریفی که بیگانه است از بنگ
بیگانه زند بر پر شکسته ما سنگ
نادانی ما بین و خرننگ و رتنگ
یا باده بده ورنه بیا ورنه قدری بنگ
یا بی بی آوردم و در چنگ زرن چنگ
در باغ خورم بابت زیبا می گلرنگ
کی صلح کند آنکه با داشت سیر جنگ
با دفتر و با پیکر ما ساخت سیر جنگ
هر صاحب بوق و علم و دایره رنگ

وامانده از قافله طلعت ز قافله
خود را بر یاران برسان ای خرفد

خانی بن آب
نگار
شین



رویف لام

ولی کنجی است در ویرانه دل	فراق دوستان کنجی است شکل
بوصل ما هر ویان گشته مایل	شود رسوادل آشفته هر کس
کشم گول راز بحر عشم بساحل	بدنه ساقی شرابی شاید از وی
اگر آید دل آرام در مقابل	از آن ابرو کجای تیری شرکای
فرو نترشد عشم منزل بمنزل	سفر کردم که شاید کم شود عزم
ز اقران دور و بجز راز اماش	عجب سخت است کار آنکه گردد
که گشتم عازم ره با قوافل	همان دوشش دل بار غمی داشت
برای بنده آواره نامل	هزاران شکر کاید نامه دوست
شد انور چشم و در داختم زائل	رسید آن نامه غمناک شامه
چنان کرپیر بن شد پیر کامل	از آن خط مبارک گشته ام شاد
تو غازی بحشم ای ماه محفل	تو شتادی بزل فای میر محفل
که از در نراند شاه عادل	برای بوسه مارا مرعجان
ویارنگ از خاک کردی نامل	بخون عاشقان آلوده دست
بود لطف باین دخنه شامل	بیای صبا اگر از راه رحمت
بشاخ گل بیاویند و سر دهل	ز آه من پیر پیر و هفتس را
میان ماشوئیک محطه حایل	که با گل در ددل بسیار دارم
مرا بر گو ترا گردد چه حاصل	اگر فتم در قفس مردم محبت
خبر از عالم مرغان بسمل	خوش آنم عینکه در گاشن ندارد
بود پیرای و تدبیر تو باطل	من این فکری که دارم در دماغی
کند از لعل جان بخش تو حاصل	خوش آنم و زیکه طلعت کام دلار

	بازای مطرب جان بی غش و غل مرا سوز و گدازای مرد عاقل	
<p>که لطف حق بنا کرده شام ز صیاد هوسناکان جابل ز ما صیاد ما از چیت غافل نه یک دیدم نه دو نه سی و نه حل نشد از کاسه ام نابود و زائل</p>	<p>بده ساقی بیاد دوست جامی من و مرغ هفت نشستی ندایم و بد مرغ قفس را دانه صیاد بسی فریاد کردم بل آسا عجب ساییده ام کشکی که هرگز</p>	
	وفا در کس چه پیدایست طلعت مکن عمری تلف در سعی باطل	
<p>بر که بر آنکه بود بادشاه حسن و جمال بر که بر آنکه مرا کرده گرفتار خیال بر که بر آنکه زند سنگ بیهوشی لال بر که بر آنکه بود صاحب گنج و زر و مال بر که بر آنکه زند پر لکستان جلال بر که بر آنکه کند رخه بخرگاه جمال بر که بر آنکه ز فرنگ دل داد منال بر که بر آنکه شناسای حقیقت حال</p>	<p>نهب اموال دیار دل ما گشت حلال سبک دم هم با سفاک دم با و بیجا دل من گشتند هیچ قصاصی نبود در تو سئل که شوم و اصل و صد طعنه زخم مرغ دل در قفس سینه فرستاده درو گویم و هم زند آتش بسجگاه نیاز باد از جانب حق بارش رحمت یارب مسجد و صومعه و دیر و خرابات حشمت</p>	
	چشم طلعت چه کوبد دو صد پنج افتاد بر که بر آنکه بدام کشد از گیسو و حال	
<p>خود فرو رفته و خود گشته خریدار عمل که شدم از غم او زیرک و هشیار عمل</p>	<p>دوست کار در مرا بر سه بازار عمل تو مکن منع من ای ناخلف غافل ز غش</p>	

من که در خوابم اگر حریّت خیالی زده ام
اندر این دار قفا چه کم بقای من بود
گرچه من پهنرم خادم نفع بشرم
عیش وینا چه بود عاقبت ما چه شود
چه تفاوت بنود خلق خدا را تو چرا
تن من سوده من با همه افزوده دلی
چیت اید عیان فائده ظلم و ستم
باغبان مرغ چمن عشرت آزادی او
دست است کجا دامن اقبال کجا
شاید اتریشانی بنشان از کوشش
از تماشای جمالش نظرم سیر نشد
کس من یاد داده است ندانم چه سبب
گو و پز فلکی ثبت کند نام مرا
گر هزاران گل و سبیل دید از باغ جهان
بغیریزی تو یقین هست و مسلم زری
نغمه کبک دری نغمه مرغ سحری
مان بگو در دماز چه نیاورده دوا
نشود بوالهوسی یا بشنود از تو کسی

و من بختن چه زنی در برسد از عمل
انجوش آنرا که بود نیروی آثار عمل
هر خری کم کند تو بره و افسار عمل
خانه روشن کنم از دولت یدار عمل
در دولت شده برتر و بیزار عمل
نشد از حبطن رحمت و پیکار عمل
غیر ویران شدن از شومی اوبار عمل
بتولای تو شد بر سر گلزار عمل
بی ثمر مانده بسی شاخه اشجار عمل
بس کشیدی ز جگر آه شهر بار عمل
تا قیامت بنگر عالم اسرار عمل
کشد استاد بند این همه دیوار عمل
با سیران وطن بر سر طومار عمل
اولین پای مار بجه کند خار عمل
گر سر اینجاستنی یا نشوی خوار عمل
هم بجای رسد از گردش اطوار عمل
آنکه آمد بر سر بستر بیمار عمل
مختصر کن تو در قصه بسیار عمل

طلعت آسان گذران کان تصاحب
پرده بردار و از این چهره دشوار عمل

اگر نکردم خدمتی روزی ترا شایان دل
چند آنکه آوردی را در حیطه فرمان دل

فرمانبردار

دارو شدم در کوی او با صد هزاران آرزو	
چون صادر آمد حکم او غفلت نبود او جان نل	
در زلف است دراج او با آن کرامات رحمت	
با گیز و دار این دو چون دیدن توان پایان نل	
اندر کنارم جوی خون ز اشک رواندارم که شد	
در گلستان آرزو چمنان من و بهتان نل	
دیدم ندیدی هر چه را کردی چه ترک ماسوی	
در آسمان جان به بین آید دیده در و ان نل	
هرگز ز خاطر کی برم صیاد اگر برود پر م	
اندر نفس من یک نفس آزادی تبتان نل	
کارگدایان در شش بالا گرفته است انجان	
کازر میان گشتم چنین من بنده سلطان نل	
از هر چه بگذشتم مرا خود رو نمود و شد مرا	
باقدر باطنی بنشسته در ایوان نل	
گویم ترا از آگهی تا دل نشوزانی گهی	
کوه از میان بر میگردد آینه طوفان نل	
از روی سپیچون آفتاب اندم که بر دارد حجاب	
در چشم ارباب مرد پیدا شود پنهان نل	
از غم بر وز آتش گرم شب در شمار آخر م	
کز برج محبت آید برون کی کوکب تابان نل	
با عشق روی دلبرم همسانه شیر نرم	من از تو زور آوردم ایرتم ایران نل

نقل و بیان حاسدان حرف نهان مفسدان	
اندر مقام امتحان شد شتر و سومان دل	
با آنکه در عشقش زبون آمد مینداغم که چون	
مردانه طلعت زد قدم در عرصه میدان دل	
ردیف المیم	
بزرگ شیر شد انسان شیر خوار چشم دل بست که خون گشت از فراق و بر زمن کناره کن ای صغم بحرف قیان مر که خون جگر بسته قطره قطره بزرگان در آب دیده من ماه عارض خود را برای وصل تو صد دانه در برشته ثمرگان بحال ملت پجاره نیست کس وقف علاج در دما آن طبعی که میدهد	نیارمید زمانی بکا هواره چشم در انتظار جمال تو از فواره چشم که سیه با بکار آید از کناره چشم کشیده جگر مرا تو بر فواره چشم بین که آبله گون گرد و از ستاره چشم کشیده دل پی سح استخاره چشم چنانکه نیست کسی واقف از چشم که صد مرض شناسد یک نظاره چشم
بی زیارت جانان فرست طلعت را	
اگر اتجا دو دنیا یب الزیاره چشم	
ای بر در سرای تو چون گدانه کم یزدان ترا بصیر و بدیوان تویی بصیر خود سید کاظمی و زیزدان مؤیدی رستم چه دل مبر تو بستم زهر عسیمی پرگشته از فغان دلم گوشش عالمی چون میروی ز چشم دل میری ز کف	دل داده جمال تو در شهرمانه کم ای پونا کنی تو یاران جبهانه کم بسیمت مار بین عطای شمانه کم دل در هوای رویتو سر در هوای نه کم هم گوش ساکنان دلت از صدانه کم بی اختیار میدوم اندر قف نه کم

گلگونه روی خویش در آینه دیده	پین روی عاشقان شد چون کهر بانه کم
حاجی نگر بجال و لب دسینه و سرین	باری ز سنگ زرمزم و خیف منانه کم

بیکان لکان بطلعت اگر طعنه میزنند
بر گو بکوی ما چه ویت آشنانه کم

تا که بدر بار تو شد مترلم	یکسره آسان شده بر مشکلم
عکس جمال تو بر آت دل	پیم از آنزو بهر دم خوشدم
صوت را بر که گزندش ساد	من بعلای درش با یم
خوش نظام آمده صولت کشد	خارز پای پای بدون از حکم
خوامم اگر در س محبت بود	ورنه ز عیدم دگری جا یم
تا سوی ده رفتی و باز ای	بار جدائی تو ترا احسا یم
در کف مرمت صولتی	از همه غمهای جان غافلم
گر تو جفا میکنی اندیشه میت	من بوفاداری خود کا یم
هر سخنی که تو ترا دل پسند	ورنه نماید بهر لاطای یم
من که ترا میطلبم روز و شب	کی ز کف افسانه عشقت یم
شانه ز ندیا ریگیسوار	مشک خط را تو بهر محبت یم
یار یم از جبهه م و خطا در گذر	چون بخطا کاری خود قایل یم

بار غم یار به طلعت گذار

نا تبه خود از جاببه و محلم

من امشب از لب یارم لب آب بقا دارم

بجهد الله که این نعمت ز تائید خدا دارم

اگر دامن منم و بر دم بنا پاکی نذارم باک	
که در محشر شفاعت گر چو ختم افیادارم	
بصحت کم کن ای ناصح زمن بگذر که در عالم	
میان دلبره ان آخر همین یک دلبر بادارم	
فراوان رنجبارم که تا با خوشت اوردم	
مبارک بادوم این دولت که از روی صفا دارم	
نه رنجایده اغیارم نه پژمانم زیگانم	
بدل دردی که من دارم ز جور افر بادارم	
صبوری ساقی تاکی بریز اندر صراحی می	
برای درد دل درده که نوشتم تا دو اوارم	
ترنج غنیش دیدم که بخود دست بیریدم	
چه شورا است ای خدا کاتب ز این بویفتادارم	
تواضع کن براه وصل اگر دلداری میجوئی	
که حرمان حبیب از من از کبر ریا دارم	
جناب کبریائی را کتب می سازد جانا	
بحکم داور دینی او بنو فقیس رضا دارم	
اگر چه حق محمد او ز ما هرگز نمید	
ولی اندر گناه خود بگشود و رجاء دارم	
خود از رشک میزدیقین گر بامنت بیند	
که من این گونه نیانی رهبری سودا دارم	
نگارم چو که مست است از سر زلف بدست آمد	
در این خلوت بدین دولت نمانم یادارم	

ایست

<p>ثریا بر فلک پنی بر خازنم لکاهی کن</p>	
<p>که من از گوهی عشرت ثریا در سر دارم</p>	
<p>نیامد بوی گل باری چه عم دارم که دریاری</p>	
<p>شیم گل ز بوی او من اینک در خدا دارم</p>	
<p>نخواهد پیش و لب بریزد از دایمی</p>	
<p>نماید اندر این محضر که روی در حیا دارم</p>	
<p>سحر در بوستان میل فغان میزد بشاخ گل</p>	
<p>که من چون طلعت شیدا هوای شبا دارم</p>	
<p>من</p>	
<p>دو صفت من ز سگان سرکویت دارم</p>	
<p>پاسبان درم و شب همه شب بیدارم</p>	
<p>تا شدی شمع شمع جان شده پروانه تو</p>	<p>مست جز سوختن از آتش دیت کارم</p>
<p>گر بپایت سری آرم بستم میگزری</p>	<p>میش از این در نظر خود کن ایگل خارم</p>
<p>جانب کشور دل لشکر غم روی نهاد</p>	<p>توانم سوی تو پای طلب بردارم</p>
<p>میخورد طوطی جان جای سگر خون جگر</p>	<p>گوید اید دست بین سرخ ز خون مقامم</p>
<p>لیلی زلف کسی دیده و مجنون شد ام</p>	<p>کرده چشم سیمش خسته دل بیمارم</p>
<p>شستم از آب محبت دل زنگاری چو</p>	<p>تا در این آینه بینم رخ آن دلدارم</p>
<p>یک سخن گویم دیکت جویم دیکت هجویم</p>	<p>چون خریدار ویم از دگر آن پزارم</p>
<p>طلعا تخم محبت بدلی کاشته ام</p>	
<p>اندر این مرزعه تا خود چه برآرد بارم</p>	
<p>گل بگل بوی تراهی جویم</p>	<p>در بدر روی تراهی جویم</p>

<p>هر کسی آب یخ دارد و من گرچه ترسایم از خوی بدت بسیخ و دیوانه دوان هر طنی تا فراموش نگفتم عفت رستم زلفت از نازگی آمد پر تو سو بو گرچه درانی تو مرا بیلی شوی تو ای گل شد و من</p>	<p>آب در جوی تو را می جویم باز بهم خوی تو را می جویم فت صد کوی تو را می جویم تاری از موی تو را می جویم من همان قوی تو را می جویم باز بهم سوی تو را می جویم نغمه شوی تو را می جویم</p>
---	---

بشن
بگفت
برای بود

چونکه هوای از دل آگاه زنی
طلعت آن هوای تو را می جویم

<p>شباب حرم تو دیدار محرم بیایانه پر کن ساقی امشب شب آید ای ندیم اندر شستن دل و لب بدست آوردن امشب زخضر شد نهان آهوی زین چه حال است اینکه از جام لب برای باده دایم رزد ساقی اگر دستم گیری پای لقران براه محشر دیدار مه افتر همانا طره اش گزد ز خندان کند آه پس که کار خود را من و آن حرف سرو قیم گیلان</p>	<p>چه حاصل شد تو را دیگر محزور غم که تا خالی شود ما را دل از غم اساسی کن رفیقان را فراهم بیاید نم نم و آهسته کم کم بجایش مهد سیمین شد در خم تو پنداری زمی لب میکنم نم مرا دستی درازست و کمر خم گشتم خود را بکوش با خم و خم غباری سایه افکن شد چه پر خم رسن داری کند در چاه زفر خم زبان گشافر و بند از فغان خم میان خواجه تا شان تو با هم</p>
--	--

سخن
وصف

<p>بر سر در دین تپید حوض ما سحر که حنر و احسنم بر آمد هزاران گوهر از فیروزه گردو پیاوران حصاری دختر حرم ورفتی در میان عشق بازان</p>	<p>که شد خوان بره آباد و خرم نمود آن گله از پیش ز جبارم گرفت استاد و زد داعی بر ادهم بدامادی جام ای زاده جم بپاکی طلعت آمد سخت محکم</p>
<p>تو گوئی مادر دهر از تحت من و او را بهم زاسیده توأم</p>	
<p>فته بسیار در این دور ز من می نیم خلق را جاہل و نادان بسخن می نیم</p>	<p>جای میل بچمن راغ و زغن می نیم بهمه را باز هم آواز دهنی می نیم</p>
<p>این چنین دیدم و آن نیست که من می نیم بس که گلهای دوزگی بچمن می نیم</p>	
<p>یست در شهر جویی که کند یاری ما یا کرمی که ز زر رخ کند زاری ما</p>	<p>یا طبعی که دهد داروی بیماری ما یا ندی که دهد می پی عشق خاری ما</p>
<p>این چنین دیدم و آن نیست که من می نیم بس که گلهای دوزگی بچمن می نیم</p>	
<p>ای فلک خواری خوبان بودت سم قدیم نقطه نور بد لبا شده چون نقطه جسیم</p>	<p>کیف و کیده همه را از تو می گشته نویسم الف قد ز تو دال و دلم از غم شده میم</p>
<p>این چنین دیدم و این نیست که من می نیم بس که گلهای دوزگی بچمن می نیم</p>	
<p>دشمن دین بکین با خیال فکیم نام و ننگت و باد و من تو دوغ و لیم</p>	<p>جبه در عن حماریم دهمه مست میم پیش دشمن یکی خوش چه صدای میم</p>

	این چنین دیدم و این نیست که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	
اندر این عصر چه چیز است بیازار و باج سوم آنچه که از مهر جنا راست علاج	اولین پیکر زیبا و دوم کعب چه علاج آنکه او را این سیه یکی یافت بفرهنگ	
	این چنین دیدم و این نیست که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	
چرخ دوار که در کین و ستیز است هنوز تیغ قرش پی قتل همه تیز است هنوز	کار او خاوری یاران عزیز است هنوز با همه پیری عاری ز تیز است هنوز	
	من چنین دیدم و این نیست که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	
من خریدار همان دانه خالم امروز و مبدم ناله کنم در ره عشق از سر سوز	لبا اگر پیش برم سگ بطعاش زده پوز می گوید بجز خویش که کشته میگذرد	
	این چنین دیدم و این نیست که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	
کس پیش گل من نام گلستان نبرد ناف آهوبر آن زلف پریشان نبرد	بالش نام کس از لعل بدخشان نبرد تاجر با خبری زیره به کرمان نبرد	
	این چنین دیدم و این نیست که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	
پس کس رحم به پیغمبری ما نکند طلعت اردو خود از عشق جدا نکند	تا دل ما رخ خود جانب گیتا نکند بعد از این چاره اش آقا س میا نکند	
	این چنین دیدم و این نیست که من می بینم بس که گلهای دوزگی به چمن می بینم	

نه کاری هست و فی من حال دارم
مگر فتنه اش بردن بال دارم

تو گفتی یار میساید در این جا بامید وصال آن گفتم رقیبانی که در ره دیده بماند بمراه وی از رشک خود آن ندانم صحن چشم خانه دل نمودم نزد زاهد استخاره چه نیز نگلی بکارم زان گردون از این شهر تو بایک عالمی غم بدین روزم ده و سال ای که بینی ز گردشهای برگسهای مست بیاد آن فتد و بالای والا تو پیچ از چین زلف پیچ در پیچ و لم شد مخزن گنج قناعت جهانی طفل اشک ایرشک بخان بکیر ای شاه غمین ایندل از غم نه تقریر زبان فی حالت دل شد آویزان آنزلف پریشان منی بینی مگر کز آب چشم و مادم اشک ریزان خاک بزم	بیگیتی من کی این اقبال دارم بهر بازار صد و لال دارم باشان جنگ و قتل قال دارم هزار انگشت بردن بال دارم که از خون همه دو مال دارم و گر باره خیال مال دارم کنند پس شکوه مازان مال دارم کجا من طاقت تر حال دارم نه در این راه و در این سال دارم بدل کی نصرت امحال دارم هزاران حسرت و مال دارم مندان فی جهان ببال دارم مگر شاهم که بیت المال دارم بزر بر پای خود پامال دارم نه لاهوری در او چسپال دارم که اینرا خسته آنرا لال دارم دل از باد سحر زلزال دارم همیشه دیده میسبال دارم چو در گم کردگان غبال دارم
--	---

شکاری چو نه سوال دارم	در این صحرا بی صید و شکار ای
جهان شد تیره در چشم که دایم چه طلعت دیده بر آن خال دارم	
آتش سینه من دود ندارد چکنم پنجو تار اینمه خود سود ندارد چکنم چون شجاعی است که او خود ندارد چکنم مژه و بلوی چو امرو ندارد چکنم لیک آن زمره عود ندارد چکنم	فکر در فکر مر اسود ندارد چکنم گرچه از گشت و دیالون و گره افونک شقه را تا تو نبندی بدر فشی محکم چون خریدم بغلط پیروی هندستانی شده آهنگ تو طلعت بغزل خوانی خوش
گرچه آواز تو خوشست بگوشتش دل من اثر نفسمه داود ندارد چه کنم	
ما از آن گمشدگانیم که پیدای توایم گرچه در دیرم ولی واقف و بنیای توایم ملک جم کشور ایران به منشای توایم پیمانک از قدم بهد فرسای توایم بشغف چو شغف یوسف بنیای توایم ور کند او بحقیقت همه اعدای توایم همگی دو طلب کینه و دعوی توایم باده آسایدل ساغو و مینمای توایم	ای وطن خاک ره مر حله پیمای توایم توشه دان ره تو میت بخز دیده دل ما کجا هند کجا ژر من و اطرش کجا ای وطن بخش که باناله سکه دامده پر کینان وطن و مصر غیز دل ما خیر در خانه دل هیچ تصرف نکند دست روزن بروی سینه پیکار که ما ایجو داران تو مارانی و ماییم تو را
که بیاز و درم که بزبان و لبم که چه طلعت بیان شاعر شیوای توایم	
چون فخر از باد سحر اندر ترزل سیستم	من چن ای باغبان مانند بیل سیستم

دنگ از این گردون دون باشم نباشم بعد از این
 اندر گلوئی تنگ می سرزند قفل نیستیم
 منقون و شید اکی شوم دیگر برف و روی او
 پابست نرگس چون نیم در بند بسنل نیستیم
 گشتم مصمم این زمان مادر خج را رو کنم
 راه سر قندی مرد من مرد کابل نیستیم
 ای مطربان چک و نی چو خشم مست یار می
 گشتم به گنجی در طرب مانند زابل نیستیم
 چون دل بهم پاسته شد خود خون بر گان بستند
 بالای دریا و رنه من استادین پل نیستیم
 بتر است و دی از وطن کار و نشاط جان و تن
 گر مست و گر دیوانه ام مست تجا بل نیستیم
 گر پاره گرد و ز این بیان بهیچر بسته او یان
 در دور کیوی بیان پادر قسلس نیستیم
 دارم ز شور شاه جم جانی در اندوه دالم
 در یابم آن قنول او گر در تفافل نیستیم
 خاک خرابات وطن در دیده های خائنین
 پر کن که من خود یابل حلم و حجل نیستیم
 شد ضامنم طلعت بیارای می فروش انجام می
 بخانمان و معلم صاحب قبول نیستیم
 آسان نشد بداره جمع مشکلم آتایت کینه نقطه توحید در دلم

یه از شربت

ببر و درکت
مرد و پدر
مرد

بهم کشیده

<p>خاکی نشان دسید مرا تا بسر کنم سوی بهشت از سر کوشش مرا بخوان ساقی تو آجلی و ندانسته بهسوز آفت رسیده باغ منم تا شدم جدا با عا کفان دیر معان بهم عقیده ام دنباله گیر گرد تو ای شوقه مو تر کون و هفا در و بسته تی نهاد من دیوانه و ضعیف و تر از ام اگر چه من باشد از آند و زنگی زلف دو تایی او خافل ز مورد پشته نالان توئی و من بر بیخکس خشم خا رست مکن نظر موقوف بر نقیض غیری مکن مرا منصت نمود شوق خیالم لبوی تو من سالها بکالج او درس خوانده ام ای حید که چه نقش بکارم زدی که خود</p>	<p>در کوی یار زاشک بصر پای در کلم زاهد برو که خوشتر از این نیت مترلم چون من برای آتش محلول عالم ای باغبان ز بیل خوشگوی خوشکلم در بخشش دل میجگان بسکه با ذلم گشتم براه دوست چه شگفت محمل در پستیم بهسوز و بقطع من از لم در کار خویش واقف و بهیار و عالم آینه وار طوطی جان در مقابلم از سطوت طغیان سخت با علم در یلگی زبان نگاشتی که من یلم گر من بدرک فیض حضور تو قالم رد و قبول می ندهد پیم کسی علم در حوزه علوم معارف نه جا بهلم پرون شد از خیال همه نقش با علم</p>
---	--

طلعت مقام دیگری آید به جسع من
تفریق این حساب کنون گشته مشکلم

<p>بکده از وسوسه عشق متوش گشتم تیرگی آید از این خط شعاعی دیدن آتش افروز گلی تاش بدست آوردم ابر غم شد مترکم لفضای دل من</p>	<p>تنک دل ترش جین تو سن سرکش گشتم من بر این خط سیه و دم و اعش گشتم منکش از اثر شعله آتش گشتم رو و بار آمد و چون خانه فروکش گشتم</p>
--	---

صبح در باغ گل افتاد گذارم صسنی مادرش ز اهل فرنگست پدر ایرانی	دیدم از بوی گلش مست و غل کش گشتم بنده پابند چنین شاد به اگدش گشتم
طلعت آفتاب بر شهباز ده ام فال نکو تا شرفیاب حضور بیت مهوش گشتم	
تنهانم از تو ضعیف است که جانم شد لاغری جسم من از بار فراغت من بار فراق تو کشیدن نتوانم بر گرد و بیا خانه مار شک جهان کن هر دم که نشستی وز داز کوی تو بر من باز آمی و بین روز مرا چون شب بیدار بر یاد سیر زلف شکیبگر تو خاطر سز و از پی خدمت بچکن بر زده دامن خواهم که درانی و نشینی و به پنی عاشق شده چون بیل بیدل سکی گل	شهری بغم عشق تو جانان شده مدغم نفس بر تن آن کو بوحالت شد خرم کان پشت فلک کشته از این باکرانم در نه من اید لبه زیبا ز وفادم جانبش بود چون نفس عیسی مریم بگذر ز جهان کن ز وفای باز باکم اسباب پریشانی ناکرده فراهم هم ناردن از بهر تو افرشته پرچم چون خشک لب از شربت وصل تو گشتم کاین بنده کند ناله که از زیر و که از بزم
تا دیده طلعت بجز انورست افتاد افسانه بدایمان خود او اشک دامادم	
مستقذ آتش دل دیده در بار کنم مسکه امرو ز در بار تو دور است بزم خامه و نامه بسوزند ز یک شعله آه مدتی مسکن من خاک سر کوی تو بود از شمار آفت بچران تو گردیده قرون	چون ز خوابش پی دیدار تو بیدار کنم زائر روی تو را جویم و دیدار کنم هر که در اثر زهر شک عنت ای بار کنم غم آوارگی خود بکه اظطرا کنم کی حساب یکت و دیا که نه چار کنم

سینه گل سحرگاه
نود و ده
در نام محراب

چشم اگر خیره شد از دیدن رخ رشید خست
نگذار و بتو این شهرم حضور یکم است
کاهی از روز سیه آه شهر بار کشتم
چون نداری سر دل جویم ای یار عزیز
عملی نیست چه در دست تو انجام پذیر
اشکباریزم و در دانش آویزم از آن
نیست اقبال و سعادت چه در ایار آینه
بار گفت ام ایدل تو احوال وطن
خرفراوان شده از بسکه در اصطبل وطن
کرده اوام چه مدهوشم و بیگوش و جوش
من خریدار بیا زار تو و اعط نشوم
بدل او صاف سیه سبیل زلفت نکشم
تا گشاید بر رخ آن زلف سیه روزه گشا

بیقین یاد من از خستت ابصار کنم
مطلبی ظاهر از آن سر خط احضا کنم
گاهی از یاد وطن گریه بسیار کنم
من چرا پیش تو خود را جل و خوار کنم
سعی پیوده چه بر سر اینکار کنم
تا شنیدم بزم گیت سره اصرار کنم
که بخوشنودی او روی باد بار کنم
چه ضرور است که باز اینمه تکرار کنم
روز و شب فکر علق و جل و افشا کنم
تا بکی جل و غنچه فات در اینا کنم
کاخچه آید بزمم بر خر خود بار کنم
دگری را بیدا از چه گرفتار کنم
وقت شام از لب و بار طبا کنم

بنهاروی نکور او بین کرد سر شوق
طلعت آساره غلامی تو افتد ار کنم

رویف نون

نرمینال امید من توئی ای یگانه نگار من
میه من قسم بولای تو که خوشم بجور و جهای تو
شدم عاشقانه گدای تو بدرت قناده گدار من
بده ساقی از خم و می شرب که شدم ز آتش غم کباب
بنواز مطرب جان رباب ز برای خاطر زار من



چه شده است دلم محترم که کفنه تو بستم	
ممن از غنچه کدوم بنشین دمی بخت رسن	
سبب جدائی امشیم بود اینکه گشته سبک تنم	
لب تو است جام لب لبم سر زلف تو شب رسن	
رخ نشت افت شمع شب دل اسیر زلف تو نوش لب	
کف نشت معدن فیض رب که زدل ز غنچه رسن	
سرکوی عشق تو متعجب هوای روی تو پرده در	
همه شب سرشک و چشمم رود از این سار رسن	
گل بوستان وفا توئی میه برج عز و جیا توئی	
دُر بجز جود و سخا توئی تو نگار من تو بخت رسن	
صدفی ز دُر پر و از منی تو نگار و شا هر پرشنی	
نشود نظر من افشکنی گل دیگرانی و خار رسن	
دور قیامت یک سن من و سید احمد خوش سخن	
شده ایم خسرو و کوه کن شده بجز دوست چار رسن	
پیر زمانه نداده یاد چه تو ما در پی پسری نژاد	
صفا وصال تو یاد باد در دیده هست نثار رسن	
طبیعه ام ز خدایشی که تنم به بل لب لبی	
کنم از تو خواش مطبوعی عملی است یز زار رسن	
غرض از نگار نظر کند بس جودم و زر کند	
لب او کسای شکر کند سنده از کرشمه قرار رسن	
کشی از بنا دمی انبساط کشی چه شسته تو ز طیا	
تو وصل دلم و در طربا بنشیند چار رسن	

گل ازینا دنت بسی بو کرده ام نه بهر کسی	
چه بنود محرم و مومنی بدل اندازست هزار من	
چه تومنه نشان ندید فلک بود کسی چه تو باینک	
قد سر و ناز تو کلیمک شده جلوه کرد یا من	
منم آنکه طلعت شاعرم غم سحر روی تو بخورم	
شود از مکان تو در برم در اشکهاست هزار من	
چه خوشم که دیده بروی تو گریه بارض و موی تو	
کشاین دلم همه سوی تو کند بدست تو کا من	
توصیه با بقره او بگو ز من این فسانه موبو	
چه پیرم از غم زدی او گذری کند هزار من	
بشمس بهانه خون کنم به از آنکه قصد فتون کنم	
زدش چگونه برون کنم که گشته اند مهر من	
منته	
مکن افشان برخ زلفان شه خوبان و ماه من	
که از غم می قد بر خنجر من مه دود آه من	
اسیرم کرد چشمت به تیرم دخت مژگان	
جفا تا کی کنی آخر بگو ای داد خواه من	
ز چشم مردمان رویت دادم میکنی پنهان	
مباد از اینان افتد برخاست نگاه من	
کمان ابروان تو ز مژگان سپهر دارد	
زهر سوزن زنا و کجیان بی گناه من	

خط از رخسار رنگینت و میدا بجان شیر نیم	
دلم خون شد چه میدانی از این روزیها من	
چه شد خاک درت تاج سرم اینک روا باشد	
که ارشادان عالم باج بستاند کلاه من	
و مرا بسته ز بجز زلفت کرده جانان	
به ییگی شو گنجش نش که باشد شهر شاه من	
فراوان سبزه می نیم از آن خطا بر لب جوان	
بنفید آهوی مشکین گیسو چون گیاه من	
مرا اگر بنده و اراری تو بهقاد و دولت را	
همان باشم گدای تو که هستی پادشاه من	
من آن سیمین نخلدانت چه دیدم دل ز کف دلم	
نداشتم که اندروی قضا کند است چاه من	
ز خود افتاده و پستم تو پذیری که من شدم	
چه آب اندم که داشتم بخیر ددر زبانه من	
چه من بر چیده ام دامن بختیم خوشه ز این خرمن	
چه خرمن خرمنی کز وی قد آتش بکاه من	
ز بهستی خانه کن خالی تو از دونان چه مینالی	
بزن از بهمت عالی نه اثر پای گاه من	
وطن دیران و حیرانم مدد جو یان ترا خوانم	
بر سختی و بد بختی حمایت کن که من	
چه میدانی مقال من چه آگاهی ز حال من	مرا بر گو بیا اینو یا پوینده راه من

نشته با شریفه

ز استیلاي عشق آتش جان طلعت افتاد
نیگونی بیا این سو که هستی در پناه من

در مدح شاهزاده نصرت السلطنه

تا وارد کرمان شده ان خضر و خوبان
کا مدخلف پاک مظفر شه خوبان
یا آمده از باغ جهان ساقی ضوان
لیکچر عه همان ده که رسید آفت بحران
کز لطف بیا جلوه کن آمد جهانان
روح القدسی نیم و یک کله نشطان
زان شبه دلم بر سر زلفان پشان
ایگل فکد روی پس سوگی گشتان
تا مو تو مشاطه برخ ساخته افشان
اندم که بدیدم رخ سالار جانبان
شد کشور دل منزل آن بایه احسان
مانا که زمهر آمده یوسف سوی کفان
زوگشته در امر وزعیان جیت نردان
آیند غزالان بیرش جبه شهبان
گر باغ بهشت بود کلبه احزان
پیوسته قرون باد و زبون لشکر عدنان
زیب که نمایم تار و تشمش جان

طالع ز سپهر عطمت شد مه تابان
بگشاید بار و گر حق در رحمت
گلها بچمن آمده یا نصرت والا
ایستاقی اگر مانده مینمای تو باقی
می ده که شد امر وزعیان عید وصال
بر صورت زیبای دی از زلف چلیپا
دیوانه چه بینند بزنجیر به بندند
باغ است و بهار است بدیدار تو میل
دیگر نبرد نام کس از عنبر سارا
من پیشتر از خوردن می مست و صالم
در ساغر جان عکس رخ گشت بدیدار
چشم به نیم شده روشن به جمالش
در سلطنت او نصرت و غرور رعیت
گر غم شکار آورد آن میرا میسران
ز ان شهر که پیرون شد بیشک زغم او
قح و ظفر و نصرت و اقبال دی از حق
مارا شده قامت پنی خدمت او خم

<p>آریم کنون بنده صفت روی بدرگاه باباز و کبوتر شود او بال و پرش باز دیربیت که خود از نظر انداخته مارا از بهر تماشا بگر عارف و عامی نمانده چنین جلوه گهی گردش گردون انگونه که شاید بزبان مدح تو ناید از شوره گل و سبزل بسیار بر آید چون مدح وی آرم که زبانم بود الکن</p>	<p>گیریم اگر دست بیا سسم بدمان بامیش خور و آب کنون گرک بیابان از حیثیت که با بیوطان کم کند حسان آن سبقت از این گیر و این کس فته از آن نشینده چنان طرفه دمی دوره دوران ای آنکه نخجده و وصف تو میزان زان ابر سخای تو بیک قطره باران هم عقل من از وصف جبالش شد حیران</p>
--	--

طلعت غزل آورده بشریف قدوش
 چون نور که ران مکنی نزد سیلیمان پ

و مننه بجز ابجدید

ساقی بهار آمد پر بادیه میاکن
 فصل گل آمد مل مارا میاکن

با ولبری رعنا عزم تماشاکن

یوسف گل شه مهر چمن شد
 نوبت شادی اهل وطن شد

عالمی بجز توم و شیدا چه من شد
 در وطن تا که بر پا انجمن شد

دشت و درو با مونس زنده گون
 بس سبزه از صحرا آورده سر سرون

که راه بشان گیر که سیر صحرا کن

<p>میل و فصل و دراج و سارک نصرت السلطنه تاج تبارک</p>	<p>در نوکی تسامعت مبارک تا بود بادش از آئیز و بتارک</p>
--	--

اینزد خشک استیخ باشد ز نادانی	از دفر دانش حرفی نخوانی
وز خوردن رشوت ترک متنا کن	
مفتی از فتنه و پیسج و دستار	کار ما را بسا لوسی کند زار
خون نماند و لیکن به استدار	
ز زبانی سیرد لیکن به خوار	
چتر اجانب شد نمایان ما	دیگر کجا باشد ایران از آن ما
گم گشته خود را بر خیز و پیدا کن	
ربنمای همه بیکانه تو	ای فسلانی مگر دیوانه تو
چون که مست از یکی پیانه تو	
شمع بیکانه را پر دانه تو	
ما مبتلای تو چون پو فایاری	آفرنگایی کن هر چند پزیری
نزد کسان ما را کمتر تو رسوا کن	
اگر امیر و لایاتی بسا چه	اگر وزیر مضافاتی بسا چه
عایدات اداراتی بسا چه	
صادرات خراباتی بسا چه	
زن بچه چون تیران ایراده ایران	ترسم شود ایران زین و بهادیران
امروزه در فرصت فکری بفرود کن	
ای پسر کار اگر سازی نه خلا	شکل است ارگنی موقوف فردا
خود چنین باشد این لاله شیدا	
از دوبرگش بین گردیده پیدا	
عید آمد و برپا شد جشن نوزوزی	در آتش دوری ما را چه میوزی

طلعت بيمخواران حکمی تقاضا کن

رفته در تحت قانون نظامی

عالی و دانی و معروف و عامی

الصبا برسوی جانان پیامی

گوی گز طلعت آوردم سلامی

غزل

بگشاید صبا نافه از شک خن
 بده ایساقی فتح زخم از می قد حی
 گر زبیکانه و همیای بجان آمده
 در س عشقی بمن آموزم ز کتاب
 هر معارف طلبی در سر و جدات و نشاط
 باغبانی ز چه دانی طلبیدم ز خدای
 در وطن مدرسه دایر شد و اطفال عزیز
 تا شد ایند رسد مفتوح و مژن بکلاس
 مر جابهت مردانه صولت که خفا و
 زنده باد ایجهان دولت و هم صولت
 بهت و مر جت صولت اگر یار بود
 اینبا طلی است بدلبای الهی که میسر
 ایهمان حال گرفتاری خود شرح دهم
 دوست گوداند و دشمن که هم از صفا و حفظ
 آنچه گفتیم بهانست و دیگر گون نشود
 آدم آدم شود از تربیت و علم و ادب

بنام مرغ صبا آیتی از وصل بمن
 در بهارم بخار آرخشی با سحر سمن
 خیر مردانه و در خانه میاسای چه زن
 جای در گوشه عشقم بده از کشتی و حن
 چه نشاطی که ز دلها همه بر بوده محن
 از پی تربیت تازه نهالان چسمن
 در س خوانان همه باز مرده صوت حن
 هم مشید با ساس است و مژن بسخن
 نام نیکی که فنا باد و امش و سمن
 صولت ماکه بر اثر چه اویست و قرن
 بود وحشی صفتا نرا همه ما و ابر دمن
 اتحادی بیان است که جان ریایان
 نه نهان گویم از این بلکه هویدا و علن
 مایان تبیه فی خدمت این وطن
 مایانیم از این پرده برو نحمد شکن
 بس زیانهاست در این عادت جمل تو من

نام قصه آن
 در سر حد کن

<p>بشنو و یاد کن اقرون دم از افسانه مرز</p>	<p>اینچه گشتند یحسان و بزرگان جهان</p>
<p>طلعت آسایش گیتی بهتسای تو باد طوطی طبع تو دارد شکر از بس بدین</p>	
<p>شد اسیرش مراد و دهم جان علم و فضل و کمال را عیان صریح و بخوی و معانی دان با خبر از معانی قدر آن از پریشانان خطه یونان در جمال و جلال و خط و بیان من ترا جویم ای مرا جانان بغایات این دست ن</p>	<p>حضرت طالب باقر خان بحر عتق و وقار را سنگ حکمی منطقی و تمارین بسیار از حساب جزائی خود چکمی است کونشان دارد کامل است از نجوم و فقه و اصول هر که مدوح خویش را جوید هر بلا دور از او شود جز من</p>
<p>رومی طلعت بر آسمانست سو و زان کند مخزن بر زمین و زمان</p>	
<p>عالم و لها بهم میرنی اسان مرز عاشق و مفتون شدی دم و کرا جان حرکت و ندان خود بر سپر نان مرز بوی کشش پوزه بر کوله چو پان مرز بجیه بچشم کرم از سر مرگان مرز راه گدایان ابر در گسلطان مرز خیمه دل در دل زلف پریشان مرز اگر نه تو جغدی زبون پر سوئی ایران مرز</p>	<p>دست طبع بر سر طره جانان مرز شاهد گلچهره را عاشق و مفتون مشو نان کسان را محو ز رزق گدایان مرز خورده گیر و مرز طعنه باهل صفا کوته و بر بسته شد دست تدابیر ما گیر و گیر ای رفیق کار خود و بار ما این چه پریشانی و این چه گرفتاری است خانه ویرانه را نام وطن منی نهی</p>

مرغ قفس خانه را خانه خرابی چه غم
 داد همه کس را نشان عادت کسری نشان
 عشق دروغی کجا بست فروغی در او
 جفتی تا کرده طاق کینه و ظلم و نفاق
 سستی و افسردگی بهتری تا به کی
 صیقل اگر میزنی آهن بسکوار را
 گر تو شرابی خویشی در عشقش درین
 هر چه بد نیای دونه میل دل با نیست
 ملک عجم هست نیست جام جش در میان
 شهر داین و زان سلسله گرشنوی

عاقلی ار گل بر این خسته زندان من
 کاهده نوشیروان تیشه بر پو ان من
 بر دل بکار خود بهمت بهبتان من
 گرد چنین ممتی خبر خط بطحان من
 گفت چه هستی شد قدم جانبیدان من
 از ره دانش بزن بجهده سون من
 بیج بهانه مجو بانگ به بهبتان من
 بر تکر این ندگی پرچم ایمان من
 ماتم این گیر و رولب بلبان من
 دم هم از ان گفتگو جز سوی تهر ان من

علم

طلعت از او از خوش گید و مقامی بگو
 از پی شور و نوایر ده گیلان من

وله

دیشب بخواب آمد مراد لدار گلر حنار من

صدبارک الله بر تو باد ای طالع بیدار من

از ریج دور بهای بین در من امارات جنون

از بس ندیدم دلبرم شوریدگی شد کار من

دایم نمایانست او در عرصه صحرای تن

باشد صدایش روز و شب در عرصه کسار من

خوردم شرابی ساقیا از دست لبت بخش او

ربجیده ز این می خوردم در میکه خمار من

عدهت نشاند

<p>دانا ویرا کشاده بالمره مست عشقرا پروانه ویل اگر در عشقشان باشم گل امروزه دوران تازه شده دوران در این چون و فقره پایش دایم گیتی قائم است تا که زلفت کافری با ایندل بیمار من شکست اگر شرک خفی سر سبزه ایمان من</p>	<p>ترسم که در پرده درسی بخد گل بخار من رمزی نباشد در غزل زبید در انکار من که ز برق دانتش در جهان شد سهل آساکا من باطل بود در مفلسی گفتار و هم کردار من شد که تر عا جز با طبیب پریش و بیمار من یا پر و بر زن یا بر اینر شسته ز نار من</p>
--	---

دانی بفرمان تو ام ای آنکه حکمت نافذ است
 گفتی بمن طلعت گویا بیج کس اسرار من

<p>بنمای رخ خویش وز خود بجزم کن در تنگدلی عیش مرا تلخ چه داری من نشسته دیدار تو ای شوخ دل آرا بر مرغ اسیر هستی کس نرزد سنگ در باغ تو دهقان منم آن خنک بی بار اینخواری زاری چه پسند دل یار است یا کن ز درم دور و یا شو ز درم دور یا را بنما شو تو بمن سپهر خرد را</p>	<p>از عالم خود پنی و هستی بدرم کن شیرین ز لب تنگ چنگ شکم کن ریحی بختک و دو چرخان ترم کن صیاد نکاهی تو بر این بال و پر من کن از تربیت دست خودت بار ورم کن ای بخت نگون خوار تو زار ترم کن یا ترک درم جوی و یا ترک درم کن یا بار به بستم نه دیگراره خرم کن</p>
---	--

طلعت بزی راه بجز در حرم دل
 از راه وفا قصد دل اهل حرم کن

<p>صنما بادل خون بسته بمن چنگ مکن کرده صد قافله دل جانب نفث بیکر شانه بر زلف من یا چه زدی تاب ه</p>	<p>وقت صلح است بیا حوصله را تنگ مکن گوش کردار و بکوس و جرس و زنگ مکن جاید لهای گرفتار بلا تنگ مکن</p>
---	---



چون خواب رخ زیبا پیرانی باری
دل ماشینه نخونی که بمویی بند است
عزم را سنج طلب و بهت را باب بهر
خط نخواندی و نداری زنگارش خبری
نیت بال و پر شکسته من یقین بند

یاد آبادی خود در شرف و تنگ مکن
نگشازلف و نخون دامن خود رنگ مکن
بخود آرایت ای بهیر آهنگ مکن
خیز و فرسوده عبث و فراق رنگ مکن
دام برگیر و بدان ستم سنگ مکن

طلعتا پین چه بامیکند این بخت سیاه
میش از این در بر او دعوی فرنگ مکن

زال شب بر سر خود معجز چاقوری کن
غره بجز خیالیم شکر خواب پس است
آتشی زن بدل پاک سماور پس از آن
آتشی سخت در آتشکده منقل سوز
مطرب آن نغمه سرائی که رواج تبصیح
ساغر و جام پی دفع خمارم نهی
شاد و سر مست برون آهتاشای چمن
آغباریکه بچشم از ره یاری بنشست
تار مویی ز دم شان مشاطه اش آر
صبح گاهی که برای قدمی خوابی زد
آب و جارو کن از اول سبزه فزون
پیرو پیروز گذشته و در باغ جنان
رهبر و گوی وفا باش و گره مطلب
مست خجانه و حدت شود و هدیه شوق

صبح کو جلوه در آن چادر کافوری کن
بگد و جامم بده و چاره مخموری کن
چای پاکیز و در این بار در بنفوی کن
مهربانی یکی خسته و افوری کن
گوشتار اگر از آوازه ناقوری کن
ساقیا باوه در اینکاسه فغفوری کن
شرمسار از رخ خود روی گل سوئی کن
با خبر باش و دای الم دوری کن
زان تقاضای دو صید دژ سوئی کن
یاد از آن گردش هنگام نشابوری کن
آخر از حن عمل بر بهمه ماجوری کن
ذوق آن میوه نو باوه باکوی کن
روسوی مرکز انقصد ساقوری کن
ترک ساز و طرب باد انگوری کن

در تشریف است

بغدادی تو که هم از من و هم وطنی	چه امینی ز جنایات عمل دوری کن
یار ابناء وطن باش که اخوان تو آند	بارشان بار بهمراهی و بهم دوری کن

آغزای اسی طاعت یجراحات و لش	مریخی برینه و برگشته ز ناسوری کن
-----------------------------	----------------------------------

خونش ایندل ز اشطار و آمد از چشم بردن	
--------------------------------------	--

ز این نگو تر آشنا بنود و گر چشی بخون	
--------------------------------------	--

ای حسن دی بو الحن طرحی نوافکن در سخن	
--------------------------------------	--

بافنون ذوقنومان تازگی خواه از فون	
-----------------------------------	--

در مقالات سیاسی بین ککالات ادب	
--------------------------------	--

کز ادب شاید تمیز بر کسی داد از جنون	
-------------------------------------	--

خانه ما آب پر دو م تو را خواب ای خلف	
--------------------------------------	--

کن نظر بر صفحہ تاریخ و اسلاف قرون	
-----------------------------------	--

زیر یاست و این سیاست کی شود کار استموا	
--	--

بیبلی کو خورده زر و الموزند دم در فون	
---------------------------------------	--

شگ از دکان بقالی نخواهد عاشلی	
-------------------------------	--

یا که از بیطار جوید داری چشم و جفون	
-------------------------------------	--

چونند آن چکیز و آن شمیر خورزش کجاست	
-------------------------------------	--

تا بگیرد بار دیگر دشت و مامون بی خون	
--------------------------------------	--

کی شتر را کس چهار آر د ز مار عکسوت	
------------------------------------	--

بار بختی کی مهند انا به پشت بن لبون	
-------------------------------------	--

بهر دفع و رنج بیماری ابناء وطن	باید آوردن فلاطونی دگر از خم بردن
--------------------------------	-----------------------------------

ترانه است
معنه و جان

<p>در دبستانی که شد تا میں در ایران بنه چو منور آمد دگر قیمت چه داری ای خرم خون خوری که منی آن اندام بچشم و فلج من اسیر عشق یار و تو گر قمار خوار اینم خرفنا که مارا در درون هم آور است</p>	<p>هر کلاسی را بدرد هر طاقی را آتون^۱ صبح شده افسانه گوئی تا سحر بس ای خون منت غریمتند را بگل خطه آرام و سکون آن بکدر نیک و این در بند تریاک و توتون دگر اخلاق تاراکرده او راق زبون</p>
---	---

طلعت اندر محفل ارباب دانش دم مزن
مات شطرنجی بساطی شرمشمار دستخون

در مدح امیر کابل امان الله خان
غازی خلد الله ملکه و دولته

<p>بیاور جامی اسباقی مرا جان بزن بر طبع خنکم آتش تر بزن چنگی بچنگ ای مطرب آخر بهندستان چنان باداگر فتم بشهر مکه بی رود در شبست که شد ایلاس اقیانوس حمت از آندریا نهادم پا بسا حل غم آن بحر محیط عالم دل شدم از مقتبی ناگه خبردار تو ایند از همه خوبی تمامی</p>	<p>بکم لطفی مزن مارا در محبان بعشق شاه خوبانم نبوزان بمضرب دهمان تار سپاهان که گویا خود نبودم ز اهل ایران نهادهم چون عزیز بجر عثمان پدیدار از میان موج طوفان چه پیر و سیکر آمد نمایان نهاده از لطف باری و پیا یان باقبال و ظهور ظل نزوان بگویم آشکارا من نه پنهان</p>
--	---

ترا من میدهم ساقی بشارت
لباب ده مرا جام سیاهی
زبانک محبت آگنده گوشتم
و چشمم از بسکه دارد اشک شیرین
بعهد شه امان الله امان جو
با فتح و ظفر و ایم قرین باد
ز یک تیغ شرر بارش براید
بگو پاینده باد و زنده باد
چه در ایوان شاهی میمن روی
نیستی بودم اکنون در بلندی
شاکتی چنین مالک رقابان
مرا در بند اگر تاپایه شد باز
نیارم وصف شه و الله اعلم
با و در کار حق از کونی
پناه جان ناموس رعیت
چه اندر پیشگاهش پیشکونی
شای سپه شاهی کی تواند
گور ز نیر برج جلالت
بدوران کامران و حکمران باد

مدبار ز ایرغ

عبط بردن

گمران جانی کن شد باده زان
که تا بر باد شد نو شم فراوان
نذار دگرگ عا شق بیم چوپان
مرا تر نیاید پای ثرگان
مباش از کید بدخواهان اسان
چو گیر درای عالی غم میدان
ز قالب جان صد چون اندیان
شه اعلی حضرت سلطان افغان
ز کیهان میروم تا قصر کیوان
رسیدم تا شدم محسود اقران
شدم در هند و در فغان ایران
مرا فرادم با لطف بزرگان
زبان راکی بود یارای تبیان
نکو کاران عالم برده پشیمان
بود دایم بحال و مال و سامان
سجده و امر شه شناسم برخوان
منو و از خود بود سبحان دوران
همان مند و ب شاه انگلستان
بحق عینی آن و خشویزدان

سخن کوتاه کن حد ادب را
گر فتنی طلعت از زنهار و ترخان

ماه گردون بنود بر تو لا ترا ز این
 بین اگر دیده وری کردم باد سحری
 عیسی نوبه نو آمده بشنو بخند
 خود نمائی چه کند سروردان با قد او
 چشم جادو که بود زیر هلال ابروی
 من ز آشوب جهان رسته و گیسو شده ام
 به چو مخنون شده ام عاشق و شیدی وطن
 ایدل آنسان که شد کم مونس تنائی او
 چون زدی دم بولایش خدای طلبم

شاه دوران نشود و در دم والا ترا ز این
 گل نگاشتن ندید خوشگل و زیبا ترا ز این
 که نباشد بچمن مرغ خوش آواز ترا ز این
 چون ندارد برش جلوه رعنا ترا ز این
 دیده نادیده گهی ز گیسو نهشلا ترا ز این
 حیثیت و راتو بگو لایق و اولی ترا ز این
 خواهم اما که شوم عاشق و شیدا ترا ز این
 انجان کن که شوم مونس و تنها ترا ز این
 اندر اوصاف خشن نطق تو گویا ترا ز این

طعنا در گذر از قصه طولانی او
 پیش او دم مزن از قصه طولانی ترا ز این

ردیف الواو

بکوی دوست دانی دلیل مایهت کو
 سفید چهره ام از غم دلبری داری
 بود ز مهر میان چشم من ستاره نشان
 چه حاجبان حرم گر کنی طواف دلی
 گرفتیم آنکه تویی پادشاه هفت اسلیم
 تو گر بجال غریبان تفقدی داری
 مرا رقیب بدیوانگان کن تشبیه
 تراست یگدل تنگ و هزار تخم هوس

ز بجز خسته روانی نشان مایهت کو
 و چشم مست کجا ابروی سیاه مایهت کو
 در آسمان و فاقاب مایهت کو
 بگو خنث مرا توشه دان مایهت کو
 پی گرفتن دل شکر و سپاهت کو
 بسوی بچو من آواره نگاهت کو
 و گر کنی به غلط وجه اشتباهت کو
 چگونه کاشته طرح کشته گاهت کو

ز حادثات زمان طلعت ارامان خواهی
بغیر سایه لطف خدا پناهیست کو

دو تن دیدم سسته روی بر در	کخار کو چپ نزدیک چار سو
یکی نامش رضا بن علی بابا	یکی نام نکویش علی کا کو
رضا از کثرت فسخ عزام	کشید آهسته و رفته برانو
علی کا کو از ایحالت بر آشفت	ز حاجت و کشید او را به بصلو
بگشا بر خود ایمان از چه سخی	اگر در دلی داری بمن گو
جوابش داد و گفت امیر بان یار	که کاشکی داشتم دقتن و ما کو
اگر می یافتم من تار و پودی	قدک می باستم مانند پتو
و گراز به رنگ ریسبان ما	خدا میداد قدری زاج و مازو
چنان می یافتم من هر رقم کار	که نبود با فرنگش فرق یک مو
اگر پول داشتم کی میزدم چرت	و مادام میزدم ساز و پیانو
جوابش را علی کا کو چنین داد	که ای مرد از اگر کمتر سخن کو
کجا سودی رسد از این اگر ما	ز حق لیکت آید گزنی هو
که از سر حیمه این آبت لالی	زینک بزرگان دغا جو
از این دزدان صحرایی و شهری	که چند در ترفتی روی میزد
اساسی باید از نو در نه ما را	همین در کاسه آتش آب است در جو
چرا ایران ما دیران نباشد	که این چشمک زندان دزد و ابرو
مکن کسب بهر اظهار صنعت	که میزند دست راز بازو
از این اوضاع باید شد گریزان	چه از صیاد و تیر انداز آهو
خوش احوالی و فارغیابی ما	نیز سبب میان شد راشو

مکن اندر خرابه منزل ایدل
 خراب اندر فراغت از خرابی
 کش رنج و مکن پیوده کوشش
 بدفع غم بگو با ساقی امشب
 چه دست مستبدین بر سر ما
 بجوشش دل هم سرپوش نام
 ندارد وزن و مقداری چه باشد
 مرا هم غمگرا و اذکر بود
 اگر آنخی که من خایه میداشت
 برنجی گر پیام با کفی مانش
 اگر می گفتم و می جستم از حق

در این بوم ارنه چون بوم و کلو
 همه ایران زمین تار و د آمو
 نیار دیوه هرگز بید و نا شو
 که آرد در میان مینای تاهو
 بهمت میزند دیوت باهو
 عروس خوشتر ایدون ز بارو
 اگر پاسبان حرف این ترازو
 یقین میدان که او میگشت عمو
 بنودی خایه بل میبود خالو
 شباشی میزیم گر باشد آکو
 مقام خسرو و جاهد هلاکو

اگر رازم نیگشت آشکارا
 بدم دایم چه طلعت در میا هو

کار سگ بسته ما و شدنی منت گو
 چشم داریم هم از مردمی مردم چشم
 پنجر از دل پریم تو بودم که گهی
 رو برو ایم اگر تیر بسویم نسکنی
 بت شد در دل ما مهر تو از روز ازل
 نون ابروی تو و آن الف قد تو را
 روی حاجات بودی حرم شد بجای
 دل ما میل خال لب شیرین تو شد

بخت خوابیده ما باشدنی منت گو
 الف ابروی ما آشدنی منت گو
 بی ما و بی تو با آشدنی منت گو
 پر حنت تیر تو رخ تا شدنی منت گو
 صد این تا به ابد تا شدنی منت گو
 جیم جان بر بر آن جاشدنی منت گو
 مال اگر رفت برو جاشدنی منت گو
 لب لعل لب خاشدنی منت گو

مکنه پیداست که شیدائی زلفت شده ام
 جند ویرانه خویشم من و به چه گوست
 رحم گر کس نکند دهر مکافات کند
 رحمت آنکه گهی ز جنت همسایه کشتی
 کار سازنی کسی گر بختن کرد کسی
 شاید مانبرگر جانب این شاعر کی
 غرض از جمله حروفست مرا صو و صد
 اول این دست ارادت بود دادم برضا
 زلفت گر طلبی سه کم نیست عجب
 ظاهر حالت مانگشته بظن بردن ننگ
 عاشقان عشق پسندند در این شتی نیست
 فارغ از هر دو جهانم بگر فتنه او
 نی جانز تو بعشق از ندی آب حیات
 مستی داد بقند لب ما یم قفا صنی
 بسر طره دلدار بند این دل من
 لاله را داغ دل و خم بفلک گشته پال
 دهن میم تو بس تنگه است از دل من
 هر چه دشوار تر آید بسر عاشق زار
 بسر رشته بختم گری سخت بود
 بهیانی که من از گریه برآرم شوم
 طفل اشکم که قرارش ز فراق تو نشد

بر سر این ششی می شدنی نیست مگو
 که پی حبت گزدا شدنی نیست مگو
 که ز قراک بلا را شدنی نیست مگو
 را و حبت بعثت شدنی نیست مگو
 ز ختن بان بخلها شدنی نیست مگو
 عری را که از او شدنی نیست مگو
 صادر گویم از این شدنی نیست مگو
 پیرضاتن بقضا شدنی نیست مگو
 که طلبگاه حد اطاء شدنی نیست مگو
 در میان ز نظر ظالم شدنی نیست مگو
 که بی بر سر او عا شدنی نیست مگو
 غافلک ز من غا شدنی نیست مگو
 بجهان زاول او فاشدنی نیست مگو
 که بگو گفتمش آقا شدنی نیست مگو
 کردل کا کل کا کا شدنی نیست مگو
 زاول و خرشان شدنی نیست مگو
 از من بخر این ماسه نی نیست مگو
 ناله را این که از او شدنی نیست مگو
 گویم ارست گره شدنی نیست مگو
 مایم آساز من آنها شدنی نیست مگو
 ساکن از ذکر لای لا شدنی نیست مگو

ذکر خیر تو بهم از خاطر طلعت نرود
یا قبول تو شود یا شدنی میت گو

رویف ماه

<p>کردی بریشان کی برخ روزم سیاهی کرد از چشم قاتل اینم این فتنه ها کی کرد از بهر تقسیم ای فلک قامت و تا کی کرد گویم که ای قدسی سب جادربلا کی کرد باخته میگشتم که واسند قب کی کرد آبادی ویرانه را ای جان قرا کی کرد جائز احتیاجا خدا بهر خدا کی کرد انصاف من ده رو بخود سوی خدا کی کرد شعشع شبستان صفا ترک جفا کی کرد بر گلشن و صفاش گذر باد صبا کی کرد خورشید روشنرا چنین مدح و ثنا کی کرد بر گوید میان ای کیا کار کذا کی کرد ایمن و صاحب دلان او را ره کی کرد ایمه قفا بر گو مرا او را حسد کی کرد</p>	<p>باز لطف مشکین شانه را گواشنا کی کرد ولها در امید است هم از ناوک نرگان تو این حمت الله است که بود رکابش ملک گریم امشب غم دل در پیشان لاف او روزی که رفتی در چمن کاش آنکه بودم با تو بود ایندل و بر امن از غم خواب ایمن تا گشتی بحر کرم تنگر بکرمان افکند جاناگو کام و دم حاصل نگردد از دعا رسمت خوبان ز جفا ای سر و ستان وفا داری شیمی جاتفر از حمت الله و له گو میر اندم از مدح سخن ناگه مرا گفتا خرد ساقی بزم میکشان چون داد و مدی داد ویش بدل آمد در برم شد بخت و دولت چاکرم هر چه آن نمایم آرزو اکنون بماند اندراو</p>
---	--

از بس شیدم نازوی آمد بگوش آوازی
کی طلعت اندر کو یا این گونه جا کی کرده

<p>که از ماه رجب آمده باشد غزالی نافه در جانی گشاده که حوری بچه از نور زاده همان پاره ایش از رخ فاده نشان در خانه از منم زنده داد بابل همچون از نیل و ساه بدست آید سمجید و اراده که گفت از وعید ده العاده خود از کس است آن با شفا روان شوگر سواری یاسپاد به است این رسم نیکو و نهاد مشت آید بهم شتی و ساه هم از فامیل و ایل و خانواد که بر بسته باش و ایستاد</p>	<p>پیا له ساقیاده زان سه باده لینم از کعبه آمد مشک پزان خبر بوسته آید از ره دور خدا را خانه شد روشن تر از پیش نه زاده از کسی فی زاید از او مبارکباد این جشن خجسته به جمعیت بشر اسر بلند ی کن از بهار نادانی عیادت علاج اینم عقل است حاصل بهمدستی و بهرایی بھر راه نماز با جماعت از منم ادای برای یکدگر محکم شود کار برون از سینها کن کهنه را بخدمت کاری بزم موقت</p>
<p>نه کارست طلعت عیب جوئی میانخی باشی فی کم فی زیاده</p>	
<p>ورودیه مدیر حمیده حل المین</p>	
<p>زنده دلان ز آسمان روح الایمن آمده</p>	<p>آیه رحمت بکف سوی زمین آمده</p>
<p>طبع مرا شیوه ابن یمین آمده</p>	
<p>پن به یاری گزو کار یمین آمده</p>	
<p>ذوق شیندن را میسر و پامیکنند</p>	<p>چونکه به بنم ورا پن تو چھا میکنند</p>



	مُحَنّی اقبال ماست اینکه ندایمی کند دوشش بگوش و لم مرده چنین آمده	
قائد و انشوران قدوه اهل کمال	مفخر ایرانین مصدر فهم و خیال	
	امام وطن را بر و غازه زد و خط و حال گوشش و را از سخن در مین آمده	
شیخ سیوخ خرد روی محبتی نمود	بر رخ مشتاق خود بابستی گشت	
	لایق او جز دلیلم هیچ محبتی نبود تشنه او دیدار را مار معین آمده	
ایکه ز ایران علم گشته به کلکته	چون توروانی روان در بدن آلبته	
	سروی دگویی چنان از چمن تشنه مرده که در مبسّی جل المیتن آمده	
سال فراوان گذشت صبر بپایان رسید	تا که با قلم ما فتح نمایان رسید	
	ماه مچنان و مید شاه لالایان رسید انکه بدل مهر او نقش نگین آمده	
طلعت ایران زمین راه سخن میزنی	ساکن بندی کنون کوشش لمن میزنی	
	از منی و من نه دم زد و من میزنی اصل سبک سنگر افرع وزین آمده	
مینه		
پتو در راه طلب رنج کشیدن نه خوب بریدی تو دل از ما نبریدیم از تو	که ز اغیار همی حرف شنیدن نه خوب ز انکه دل را بعوض از تو بریدن نه خوب	

بار ما نغره زدن نرد جوانان وطن	نم از نغره زدن بسج ندیدن نه خوبه
که باواز بند این همه سزایا دزدن	بسیل آسایر خوشیش طمیدن نه خوبه
وطن و خانه و کاشانه بدست دگران	دادن انگشت و لب از غصه گزیدن نه خوبه
مرغ خوشخوان مرا چون که براندی ز قفس	از پی سایه او هرزه دودیدن نه خوبه
انچه گفتم تو مرا گوش ندادی به سخن	اینهمه حرف مرا یاد نشیندن نه خوبه
وحشتی دارم از این خفتن خرگوشی تو	چون مرا هم وطنی از تو رمیدن نه خوبه

طلعت این غوغا و شور و نوای عجبست
نقش دیوار برایتی کشیدن نه خوبه

تصنیف

قطرات اشکم تو بدیده بنگر	جرات شو قم تو بسینه بنگر
--------------------------	--------------------------

چه تو پا دشا بی به خست زنی بنگر
بکند زلفت دل مار میده

خبر وصال از تلفون شنیدم	بره امید از دل و جان دیدم
-------------------------	---------------------------

بدویدم انسان که ز خود رمیدم
چه اسیری از بند کسی ره میده

بجیالم ایدل بجایال مانی	ز تو بر نیامد به غلط صدالی
-------------------------	----------------------------

سرم اندز اینجا تو بگو کجائی
نظری بجالم که بود سمشیده

از اساس قانون چه خبر ندارم	سر رشته یاران کبه و اگدارم
----------------------------	----------------------------

نه که محو و مات رخ آن نگارم
عرق خجالت ز جبین چکیده

اکبند دستش زد و چشم مستش	دل من شد اورا چه کارستش
تو کموش دیگر پی بند و بستش	
که اسیر بند است و بخون طپیده	
بخرم بجالش که خوشا بجالش	میتوان بروند ز خط خیالش
شده چون غالی بخت جالش	
چو خوش آب جوان ز لبش حشیده	
چکنم ندانم تو بگو خدا را	بتور از خود را کنم آشکارا
که صدای باشد بمقام شوری	
چه گنبد آوازه شود خنثیده	
چه شده است این وطن پرستی	تو اگر نه مستی بدار دستی
دمی از تو خواهیم که کنی شستی	
بر جان فروشان وطن خردیده	
حکم است در هم همه کارایران	بچه از جالت ز که از امیران
بطیب نالم که بجال تحسیران	
همه دردمندیم و دوا ندیده	
شجری نشاندیم و نثر ندیدیم	نم ندیده را ندیم و اثر ندیدیم
بیان رسی ز هنر ندیدیم	
نه ز شش هجائی بهوا پریده	
شده بواسطه کی تو بنار لاتانی	پی انترکی و از ان لاتانی
شده لگد زن تو مگر آتاست	
ز تو دل چگویم که چها کشیده	

پیچیده

من از حد طبعست
با مرض

حیوان است
حضرت

بدل اعدای بزبان دموکرات	چه از این تمدن چه از این مساوات
بجین نداری رقم از مواخاست بگلو چه زالو دم ماکیده	
وطن شد از کف خربت نباشد	بآل ایران نظرت نباشد
تو چرا در این ره گذرت نباشد نه بگوشش بهوش تو صد ارسید	
سوی هر اداره دل و دید داری	هنرست چه باشد فکلی مداری
نه بیند باری نه تو پای داری بد و اسبه گاری بی ماد و دیده	
تو بری لبرقت زر مابقا چاق	بزبان همت به بیان اغواق
که بمقت حقیق وز بهر زیان طاق گل حسرت از گل همه جا دمیده	
سست طلعت که گلی تخمینی	دل باغبانرا چه شکفته سپینی
پس از آن نشینی بر ناز مینینی بچمن نسیمی ز صبا وزیده	
غزل	
دیده نجات من از چیست که پیدار نه که بفریاد و فغان گاه بجوشی و خروش	طالع سخت من آفرز چه پشیمانه سینه گویا ز چرخ خضه بردار نه
ایر از سترانا محی جز می نیست ترا خاک آمریک دار و یاز خدای دیگر است	بچو منصور چرا بر ز بردار نه یا تو ای خاک عجم خود بخند ایار نه
دست برداسن تنگ و شرف نام مزن	ایکه در بند وطن محکم و پادار نه

ایدل از حلقه زلفان عروسان طن
کی شناسی بیجان حق یکمان زمان
چاره حال پریشانی ماگر نکنی
شادم از زمزمه پرده آن بسته لکار
دولتی بهتر از این نیست خداداده ترا
جان ابناء وطن بر سبزه زار عیش
سالم و غاتم آزان عزبت اگر باز آئی
کوچه باز است و خیابان رخ از چه
گیت بدریار و دان یک بهو اسپمائی

از چه خافل و زان حلقه جبردار نه
چون ز چشم سپیش خسته و پمار نه
حق ترا شد که چه من عاقر و ناچار نه
تو ندانی که چه من واقف اسرار نه
زانکه با نفع بشر در پی آزار نه
میفرود شدند میاگر تو خردیار نه
چو من اندر لغت و عصبه بسیا نه
بانی شهر و مرمت گر آثار نه
تو ز بار خرد خود لایق این کار نه

قدمی طلعت از این پایه فرا تر باید
نیتی خاسن و گر خایف پندار نه

تا نگار من زو به مو گره
پر شبنخ و چین تاب و حلقه بین
زیر ابر تار آمد آشکار
بار قیبت او همسان مشو
از گرامافون نسخ شد کنون
آن کیست و زرد باز دواج دو
گریه بسوخته متدح
رض شاهدان پیماندان

این دل مرا باز بسته ره
زلفش این بود یا به سر زره
تا برو کشید آینه استره
ترک جان کن از برک تاتره
چنگ و تار وونی رود و دُنبه
برسته بعد تن چار کسکه
کرده نقد دل خالص سره
نخ غم ز دل کنده مکیره

طلعت اندکی کرده شکی
گندمت بدل شده به مخففه

<p>بر چهره فکر کبر ز نو غازه بسته این دفری که بر سر طیل گشته ای میل ریاض عجم در دیار همد نزد بر بهمان گرفتار نشاء جات با دام صوت دانه خال و پلاس جد قربان آن بنان تو نقاش زن رقم ای آن مجلدی که تنگوی کتاب مهر از سنگ خاره خانه دل ساختن پس</p>	<p>پیرایه پوک سخن تازه بسته و شیشه ایت کو بر خش غازه بسته در کام طوطیان ره آوازه بسته چرت و خمار و عطسه و خیازه بسته بر صید هر دلی همه جا کازه بسته بر دل چه کلک مهر ز پر قازه بسته تدوین کتاب داده و شیرازه بسته دیوار خانه را به جفا حازه بسته</p>
--	---

کر دی فقط به طلعت ما خرمی حرام
 یا دار عیش را در و در و از بسته

<p>ای صید رام دام آر میده در اضطراب خاطر نشه پی صبا و غافل چون مرد جاہل ثابت نگردد پیرای نور با این اساس و دار ستیگیا قدم در آن کو مانند ابرو من جان فروش جانان و اورا در مرغ خطا بیدانه بنود شد اهل محبت به رنگ زندان باشد که روزی در دل فرو با بجه طلعت از بند نا صح</p>	<p>تا چند باشی از خود ر میده حرف بد و خوب دایم شنیده دارد دهبو ای مرغ پریده نام غلامی در این حسریده در راه جانان زحمت کشیده پیروی آن بت بر رو چیده با عالمی جان ارزان خریده مرغیکه آنجا باشد چسبیده و بیای تقوی بر تن دریده از در در آید آن نور دیده هرگز نگردد و پیمان بریده</p>
--	---

<p>از که ای یار چنین خوی بد آموخته منکه این طور بچو دوست ساخته ام کوت نازی که بر این قامت زیاده حیرتم بین که بچاه زرخ این یوسف دل</p>	<p>که بخو نیزی ماتند و برافروخته تو چرا دقت اسرار مرا سوخته راست برقد تو بنیم کجا دوخته کرده گاه اسیرش که بفرودخته</p>
<p>داده طلعت ازاده عجب از دل و جان انچه سرمایه که در عهد عمل تو خفته</p>	
<p>دل دگر در زلف او پابند زنجیر آمده من چه دایم ذوق این من چگونه وصف آن دل ببند زلفت آمد کن پذیرائی که او هر چه او را خواندم آخر در جوابم دم نزد چشم خونریزش که به بین ابروان پر چنین دل بکوش رفت و شد از وعده خرسند باز گرچه زو دایند خوبان در مقام دلبری برو میدانت منم اندر رویف عاشقان خلق در افراط و تفریطند از فرط طمع</p>	<p>چوب گری با بخت من چون اسب گیر آمده چشمه اخضر لبش مانند اکبر آمده بانیاران رحمت و ایوار و شکر آمده او مگر از من دگر نیر او دل گیر آمده خود تو پذیرای بخت منم باد و شمشیر آمده رو بهی بود این زمان در نزد من شیر آمده بچو او در ملک هستی دلبری دیر آمده در میان نامم چرا در قید تن گیر آمده پایشان در شد شهوت چون مگس گیر آمده</p>
<p>از دیار دوست طلعت فاصد آمد بچرخ بسکه دیر آمد جوان بود این زمان پیر آمده</p>	
<p>پنجمنش حرف ناز</p>	
<p>باساده رخی گفتم روزی بسر کوئی آشفته شد و گشتا در حال ترش روی</p>	<p>من وصل تو میجویم در ره تو چه میجوی مانند تو کس بنزدیده سخن گوئی</p>

چو کان تو کی قابل گرد بچین گوئی	
شب بی تو کجا دانی چون آید و چون نوزم آیین وفا داری خواهیم بتو آموزم	گفتم که میدانی چون میگردد روزم هر دم بسر و صلت از نو کلهی دوزم
ایماه نکو بر گوازیست که بد خوئی	
نوعی که گریبان گل زد چاک بیکاره تا حوص شود بکیر دریا چه ز فزاره	با غمزه زبان بگشودان لعبت مپاره فرمود بیا در زاری عاشق بپاره
جز زینود بهتر بر دردتو داردی	
پن کز غم رویت من با برد و الم حتم ز زمیت دهم سر را چو ضیید بخون ختم	انگه بچو اب دی از روی طرب گفتم خواهم که در آغوش خوش آیم دشمن ختم
فرمود بچشی پانه باز بر ابروی	
آوردش از رای پنهان سوی کاشانه دی آفت شمع و من پیغاره پر دانه	آخر هزاران عجز آن دلبر فسر زانه دیدم که بود خالی کاشانه ز سگانه
گر دیدم بهشت عدن استخانه ز شکوئی	
گفتم که ترا خواهیم وز غیر تو پندارم خضر آب بقا نوشید از لعل تو پندارم	پرسید چه میخوایی نا که ز من آن یارم دارم بهوسی اما از خال لب دارم
ینم رخ خویت را رو کرده بهر سوئی	
از خون دل غمگین هر دم قدحی نوشم میشد که مشی آید مستانه در آغوشم	آنیار جایشه تا کرد فسر اموشم یکبار دگر ایکاش آن سیم بنا گوشم
سیبی ز رخ میداد و از سینه دولیوی	
ترکش نتوان گفتن کو عین خطا باشد عاشق شب و روز از وی در سوز و آبا	هر چند نگار ما پھر وفا باشد منظور همه عالم محبوب خدا باشد

در شهر زشوروی افتاده بسا هوی	
این یار که من دارم چایی بذهن دارد	بهم نام حسن دارد چون سیم بدن دارد
سه زیر کلاه وی گلبوی دهن دارد	دل گشده در زلفش بس پیچ و شکن دارد
پیماری من از فرود از غمزه جادوی	
خوش گشت ایوبی دوش روشن گوی بخت	ایک گل مطلب بخار گیت گنج مجو پیرنج
بجرت هزار آند با سید دوستی و پرخ	کاورد برون خلعت از سینه ویران گنج
در بزل نمود آغاز در عشق پر پروی	
تصنیف	
بر کس گیر دیار مهربانی جسم	فارغ گردد از غم جهانی جسم
منم دل را دادم و گرفتتم	شوخی شک ورنه و ابرو کمانی ...
آینه رویی بر زمین ندارد	تا شد رنگ ماه آسمانی ...
در دو دایره دوری نگارم	برده از دل سیل زندگانی ...
شوق وصلت دارم ای نگار	بجرت پریم کرده در جوانی ...
رویت برد از کف دل پریرا	سویت ما را بسته دل تو دانی ...
پنی دل را من بردم از اینم	پنم جان را در میان آنی ...
غم شد یارم بیکه غم نصیبم	دل شد سویت بیکه دلستانی ...
من دل از تو پس نمی ستانم	تو غم از من زان نیستانی ...
ساقی در ده ساغر شرابی	کایندم زارم از غم نهانی ...
نامی است از چه بینوانی	برکش از دل ناله و فغانی ...
مطرب بر زن راه داد خواهی	دزد دین را داده شه امانی ...

<p>سخت خسته ز آب زندگانی میکن کاری تا که میستوانی دیدم اورا خود تو میزبانی کاشان دارند از بنی نشانی انکو دار دهر بر آستان چشمی داری فتنه زمانی پرسی گرتو حال خسته جانی در تو هر سو دیدمت همانی</p>	<p>سحر شبست سامری ندارد بخت ایران خاک روییاد است گفتم شاید میهمان نیاید رفت بخت حق ربا طیارا یارب یا بدوستان را بالا داری یکجهان بلای وایم بپو بیدل و بچالم بر من هر جا دیده همیسم</p>
<p>طلعت این چشم دایما نماید پنی رویش گر چه بی گمانی</p>	
<p>پرسی ای ندیده پر بچه پرواز می کنی تا ناالم آن زمان طرب آغاز می کنی نزد خوشه اتو و غلبه از می کنی عینی نه و دعوی اعجاز می کنی بر ناظر قمارت سران ساز می کنی سرشته چون که دوست سرافراز می کنی با میدان مست هم آواز می کنی از بخت مادرنگ در برابر از می کنی</p>	<p>صیاد بازم ارتو پرسی باز می کنی مایوشن آشیانه و محبوس در قفس الصولت نظام یزیم قمار عشق ایچاقم زمانه وای صولت نظام پانچ شاعری خراج همی دبی باد اسرعدوی تو چون گوی صوب جان باد صبا مر از گل میوزی که خود از ما خبر بجایب او دیر میبری</p>
<p>رازیکه در میان معشوق و عاشق است از طلعت آرزوی همان راز می کنی</p>	
<p>دست غم حجام ما هر زمان زندگی</p>	<p>ساقی جم آوردی با اتفاق دیگرنگی</p>

صدقه شفا
سفر

یادگار ایرانی پور پاک تو را نه
در تری این بستی با بعلم سستی
گریه و فغان کردم اشک غم روان کردم
تو در خار بستانی برگرفته دامانی
اینخوابی ایران میکند حسه ابائی
در دل وطن سوزان نیک قبیله پیغم
در سیماهی لفت روز نیما یک شب
دیده رازیان دارد روی دشمنان پید
دم از آن لب از شکر و زرب طرب نباید زد

ز اندوخته دور افزون از هزارهنگی
رفته جانب پستی تنگست و پالنگی
تو دوشان کردم سر اگر زند سسنگی
بیلی نواخوانی در مقام دلشنگی
هوشیار دانا را پین اگر بفرهنگی
کین خانه سوزان را کس ندیده از غنکی
آن سفیدی ویت آینه است و نازکی
چون نقای نادانان در دیار بهوشنگی
چون بغیب پستان از ترنج و نازکی

هر مقام و آوازی شور و شیوه دارد
طلعا بگیر از سه نغمه و آهنگی

یار شد یار من از راه ترسم مکی
یک نظر دیدم و دادم دل آشفته کف
میوز باد بهاری صتما باده بده
دوش گفتم بدل از پند مرا گوش کند
رنگ رضوان شده ملک دل مانتا تو
کس ترا نیست بماند و نیاید بشمار
گفتم این سنگ جاشیشه عرم شکند

رحمت بر زخم خود ان بد اختر مکی
من ندانم تو بخوبی بشری یا مکی
تا چه بازی کنی این گردش دور فلکی
رایم نیست که یابل نشوی حسه پکی
یوسف مصری و بر جبهه خدایق مکی
چون شمارند گیر ادو نگوسند یکی
گفت شد سنگ جبار بر زر قلبت محکی

گر نشینی تو بکاشانه طلعت چه شود
ایکه در دیده عشاق جهان مردکی

راجع بخش فوت

گرفت تاج کیان زینتی زکیوانی
 وطن پرستان شد خانه خراب آباد
 بزریر پرده طغیانی اغذار و وطن
 وطن بتابش خورشید مشرق و آتش
 تو بار عزم زدلم چون فخر بجز سر نه
 نشا ط و شادی عیش و طرب بود از جا
 سه پنج شد ز بسجی سر اسپس حک شد
 چمن چمن بهم صحرا و باغ و بستان شد
 فتوح اهل قنوت زمین او آمد
 نزار و مادر کیان ندید هیچ پدر را
 برادران و طرا در انجمن گونی
 بجهی که شود انجمن مجبان را
 ولی بکوشش و دلی از وفا بدست آورد
 من و تو کیت سیه یا سفید چیت بگو
 بندی از طلی از فروستی بگذر
 نیاز پیشه کن از بر طرازان بکن
 برنج در نشوی تا دلی نرخبانی
 بنای خانه دل محکم از قنوت کن
 دوباره کوکب ایران بلند و تابان شد
 وطن که بود ز قاجار خار خارستان
 بگوشش هوش رعیت نزار شاه رضا

زینتی زکیوانی
 و دشمنان

چه از پسر پری بسجی پور عمرانی
 گذشت روز پریشان دلی و حسیرانی
 کنون بطالع شاه رضا ستغیرانی
 چنان شود که نماید اثر زندانی
 که شد مقام رضا پا شاه ایرانی
 بساط ریخ و غم و محنت و پریشانی
 چه نقطه از رخ غافل بسوم از زانی
 شکفته گشت گل مدحت و ثنا خوانی
 که انجمن شده خرم بسان بستانی
 برای ملت ایران چنین جابجانی
 رسید شروه رحمت زینک زندانی
 یقین که دست خدا میکند تگه بانی
 و گرنه پای صحتی در بکار و انمانی
 زایل گیو وطن و تخمه سبک کانی
 الا که در نظر از نادان دوران دانی
 بقول حق اگر از ناظران قرآنی
 جهان بینی اگر دل در او نه بینگانی
 چنانکه رخنه نیاید ز هیچ بارانی
 بکار ملت و دولت رسید سامانی
 زیاده شاه نو اکنون بود گلستانی
 رسد که شاه منم شاه و وجه وانی

هم از سعادت او شد بهند آشنایی
درفش کاوه شنیدی و عدل افروزی
مدار کار بباریجه بود و عیادت
تو باش با دصباقا صد جو اندون
بیا و خاک وطن شد بگو بشاره رضا
بیا و قصر قجرا یکی به زرین
پیرس داد کراچی بجهت استبداد
منو جیش ملت بهشت است ظفر
سیان بنزل مقصود بار کوشش کن
ز جمع گشتن انسان بشیر و گرگ و بره
بجز برادری و همسری دیگر چیزی
مرا کسی چه زیانچ اینجن پرسد
بیت مصرع دوم زانده آرتا صرب
درخت بی ثمری را که طلعت نیردی

میان هموطنان در درست پیمانی
بین که سبزه سفید است احقرانی
شد از قجر همه ملت جمیع قانی
اگر که عازم ایران و شهر طهرانی
رواست بر سر آتش توانی افشانی
که دادشاه کرا داد پور غبرانی
که برده است کراچی بر یگان رانی
ر بود گوی سبزی را چه داد جولا نی
اگر چه شطر گاری و آبر و پلا نی
بیاد آرزو دزدان تنگ زندانی
نکو تر م نظر ناید از مسلمان
کمیش که زانجه حساب گردانی
میان بعلم و فتوت به انجن بانی
بجز سخن چه دهد میوه های شایانی

بنده که هر
و ما در شتر
بنده بجهت

خاتم

اگر چه مور ضعیفی و پشه لنگی
تو هم بگلّه خود حکمرانی و چوپانی

زادراک ملاقات محین سیاح ایرانی

مسترت حاصل آمد شد ز خاطر ها پریشانی

بر و هر سو بگو سدی که از باغ و وطن خیزد

بیا و باغ دل بشان اگر دانسته دهقانی

د طغوزاه غيور آمد هېند از راه دور آمد	
مراد دل سهرور آمد بدان تشریف ازانی	
مصون باد ایچنین گردش ز کید گردش گردون	
همی گویم چنین جوینده از درگاه یزدانی	
بجهد الله که این کشتی ز بیم نشی ر بهید آخر	
از آن بادو مخالف این هنگام هم ز طوفانی	
هم از علم و هوس پرستی نرود نونالان را	
چه در پاکی تو در خاک وطن تخی پشانی	
چه خوش گشت اینچنین شاعر اگر داری تو در خاطر	
که گفت آواره روزی بسلمانی مسلمان	
بهرم راسر سری متراس ای استاد سلمانی	
که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی	
بر اهل آب و خاک خود درستی گر کنی روزی	
بزمی میکیم معفت که میدانم میدانی	
بجبال حال آباد وطن باید سخن گفتن	
نه محتین بر دن از حد نه تجید فرادانی	
اگر مؤمن برادر شد مسلمان هم برابر شد	
بدینسان باید انسان شد ظاهر شکلسانی	
به پداری و هشیاری مکن هرگز دل آزاری	
نیوش از حق محو هرگز فریبش شیطان	
شد از شرافت بی نصا و از قاصی ناراضو	
خراب احوال ایرانی هم از ایفونج نمانی	

الا اید و لتی ساس هلائی متی قاعه	
مکن آهنگ ظلم اینجا که اورا نیست پایانی	
بود خویشی و هم کیشی مال اندیشی ایران	
چنان که ز معدلت گرگی کند بر کله چوپانی	
فیضت پین چه خوش گفت آن حکیم اندر سخن اندن	
چرا عاقل کند کاری که بازارد پشیمانی	
یکی گفتا بتار بخش چه داری طلعت گفتم	
بجو قصد قضا دارم چه باید قصه طولانی	
۱۳۴۶	
ومنه	
عرض لا طایل من شد بصورت چغلی	ظاہراً ایک معنی است مراد دلی
نه مودت ثری داد فثوت نه اثر	من نشسته بزین باد و پلاس ای فکلی
ذوالکریاسین بنده من دیوای من	نگرفته است مرا از دو طرف سیح قلی
صدر بدر است نگویم بحر احسانش را	که نظر سوئی من انداخته که گاهه بی
وقت پکاری پاریت از هر طرفی	نیست غم گر خوی افتد بیان و صلی
از مودت چه دهم شرح سه سال است که	غیر شاه باش نشناده باصوت جلی
دوست بادوست شکایت بد این عیش	ایک شایسته نباشد بر محمود و قلی
طلعت اینگونه سخنها عرض آر دبیان	
گرچه داغ بود اینها همه از ساده دلی	
بدل دینیه خود راه نده آه ندادی	بیج گاه در ابار بار گاه ندادی
بوخت دل بتجانب که تا جمال گشودی	تجبال چشم من از گریه بر نگاه ندادی

<p>دمان غنچه دل مایل تبسم مست معان و میکده هر یک بهشت و غلغله گرفته تاج دلم را چه تحت شامودی برو خاک مرا باد از آتش سودا برگزیدیت وطن پیاری تو بر پیش و پس پیم و یار از هستی تمام ملت دنیا درند در دانش ترا که بجز زمین مندرش راه گردیدم</p>	<p>از آن زمان که تو اشاقه قانادی نشان منم از او شان بجز نگاه ندادی تو یاد این صفت هرگز ز پادشاه ندادی شدم چه آب و در او جلوه چه ماه ندادی چه شد که ملت او را ره را پناه ندادی در اقباب بجز سایه سیاه ندادی نجات ما و خود از جمل و کینه گاه ندادی چه همیشه چنین رسته از آنکه ندادی</p>
--	---

ندیدم آنچه تو دیدی نخواهم آنچه تو خواندی
بطلعت آنچه تو دادی باشتیاه ندادی

<p>نباید اینهمه باما بهانه جو باشد چه حاصل است ترا بروی ما برن صبا و زید از آن بوی یار میخوم من از تو با تو بهی شکوه میکنم اظهار اگر که طوطی بندی گمان مبر هرگز شراب معنوی از دست ساقی باجو وطن شناس پس که وطن ستانی کن بزل ف یار نیست ایندل هوایما هزار مرتبه دوری ز مرکز اقبال بجو ترقی صفت گر آن اهل وطن گدای کوی کسی گشته ترا طلعت</p>	<p>پیش میل یک دل گل دور باشی بجست بر زگره ان آب جو بجا باشی بیوی اگر تو در اینره رضا ببو باشی از آنکه در گله با من بگفتگو باشی که در سخن تو نکوتر ز کاسته گو باشی که بینا ز زجام و خم و سبب باشی که تا بنام اگر مرده نکو باشی تو ناصح از بر من در چه جستجو باشی هر آنچه پای فراتر نی فرزو باشی کجاست سوزن اگر در پی رفو باشی سگی گرد و بردار پاسا س او باشی</p>
--	---

حاصل نشد زین زندگی مارا بحسنه شرمندگی	
شرم آیدم پرسد مرا آتش نشان بندگی	
باجه این ویرانه در نزد ارباب نظر	
گوئی کثاف در خفا افتاده از بختندگی	
بی آن بهار لاله رو ابر غم آمد بر سرم	
دارد هوای چشم من آثاری از بارندگی	
پروان ایغالم گذر خواهی بوی مانگر	
بشکسته ساقی کوزه را در شاه پایندگی	
انبان باوی بی گمان آوند خاکی ای بیا	
تا کی بجام می زنی آتش در آب افکندگی	
محتاج برگت گاه شد از کشتن آسمان	
چشم فصول بی حسه در جبین و پرتندگی	
صد سال اگر اندر قفس این مرغ رضوان ایشان	
منزل کند بازان طرف جوید ره پرتندگی	
پوشد لباسش می اگر گرگ از برای مصیحت	
طبعش فسادش کی کند انحالت و دندگی	
در تار و پود هر سخن طلعت در آرد رشته	
اورا لوز و آمد قلم در صنعت بافندگی	
و منته	
این زلف ندانم ز چه در چین و شکنجی	اینم که در آن آتش رخساره بختی

که پرده پوشیدن آن کعبه جانی آورده آن شمس جهان را بر آرد در سر کشتی اندر صد و غارت رومی گر سبیل شب غم زده گوید بکه مانم چو کانی و لطمه زن انگوی ز نخدان در وقت حیاتی تو عرق چین جیش آخر دل من گشود و دامنم که تو بر دی از نکت جان بخش دوی دل زاری	که حلقه زنان بار من و خفته به گنجی پروی زن مشکلی و بخار ز تو بسنجی باروی سیه کرد رخسار شکر زنجی گویم بر او هم قد و بالا سر و بختی هم بر سر مهباه من کاخ پیسنجی چون در بگلانی که بود بسته سفنجی چون بندوی دزدی و آن دزد ترنجی هم بغم سودا ز دکان را تو بر بختی
---	--

پیچیده سخن گفتن ای طلعت شیدا
پیدا شود اینجا که تو در سرعت و خجی

بازای سپهر مارا بر از راه پیدا آمدی	
باز گرس جاد و صفت بازلف شیدا آمدی	
با عاشقان خسته دل داری سر خنگ جلد	
مژگان صف آرا گشته با فوج اجناد آمدی	
ای نور چشم مخلصان فرزند دلبند کسان	
با طره دل ایشان مارا بارشاد آمدی	
چندان عزیزی ای سپهر در پیش چشم کایرمان	
ز او از دلکش بی گمان در شور و فریاد آمدی	
کردم بسی دلدادگی در کارت از ایستادگی	
بودم فراموش چشید کاخر تو بایاد آمدی	
منع دل اندر عاشقی کردم قبول افشاد	از جاشد از شورای تو بس سبب او آمد

اندر کتاب عاشقان سر دفتر و دیباچه	
چون شده که با جور و ستم در ثبت استاد آمدی	
طفلی در رسم دلبری دامن میبانی ولی	
در فتنه سازی ایچیب دانا و استاد آمدی	
از رحمت اینجای آمدی یا آنکه ره گم کرده	
کامد ره دلداد کان خندان و دلشاد آمدی	
ای شوخ ترکستان دل منزل بمنزل نزد ما	
گشتی تو نیز از خط و از راه بغداد آمدی	
موسای طور دل شدی اما نکوتر از وفا	
در دعه گاه بیدلان در روز میعاد آمدی	
دو دیماه آه من گمراهی آر دیده ام	
از پر تو رخسار خود چون آل امجاد آمدی	
طاهر بقیدی چون الف در جمله حرفی مؤلف	
ای آنکه در حرف و عهد خود اصل اعدا آمدی	
باسعی بسیاری ترا چون در بدست آورده ام	
از پاستون سرو من ایندم که افتاد آمدی	
دیگر نگویم ایندلت مانند سنگ و آهن است	
در وزن و سنگینی دل به سنگ فولاد آمدی	
چون دست جو رنیکوان بنیاد دلبا بر کند	
طلعت تو هم در کار خود برگزیده آمدی	
و مینه	

بیچ و تاب دوزلف در از یار چه سازی	
نذیده گنج و صاشش اباد و مار چه سازی	
کلی تحیده از بوستان رخسارش	
خطش و سپه کنون با هزار خار چه سازی	
سیان باغ و طن سحر یار ایران گر	
چه باغبان بکند غم گشت کار چه سازی	
گذشت فصل زمستان و نور بهار آمد	
چه آن بار نباشد باین بهار چه سازی	
به نوع خود نمودی بر راستی خدمت	
بسان بید و چارم همتی ز بار چه سازی	
علم بدوش و طرفدار شکر شوقی	
شدی زرنجیزان زار و بی قرار چه سازی	
براردستی و بگذار پای بردارم	
چه راه چاره نباشد بجز فرار چه سازی	
نایشات چنین سینمای نفی را	
ز اصلیش نتوان کردن اعتبار چه سازی	
ترقی است و تعالی نصیب هر ملت	
بعکس ملت ایران نادر و مار چه سازی	
خدیو ملک عجم زو خدای با در صفا	
شدی رضا بر ضایش بر در کار چه سازی	
توئی بعد رضا شاه پهلوی طلعت	وطن پرست من از باده در خاک چه ساز



تصنیف

مبارک بهار است	که سرسپاریست	دلم دریای خوش
دو چشم بین کز و خنابه جاریست	فرقت نگام کرده بی فترادم	
چاره ندارم عزیز بر دبار		
امان از جدائے	نگار کجا سئے	تو تارستی ز پیتم
ندارم جز تو دیگر آشنائی	بی تو میت خوابم بس در اضطرابم	
من کجا بیایم چون تو گل عذاری		
نگار ابیا پیش	دلم خون مکن بیش	ز اہم بسندیش
ز تیر فراق مکن قلب دراریش	عیش جادو دانی دارد انجوانی	
گر ز مہربانی حاجت بش بر آری		
بزل فسیاست	شدم خاک راہت	چه باشد ز رحمت
مستد بر عاشق میکنی گاہت	خاکم ایوفا دار نخل من دہد بار	
گر بجا ک بازار پای خود گذاری		
بوسنی و بعیسی	بدیر و رکلیسا	بروشن لہنی یعنی کردیت
نہ گبریم و نہ تر	لیکن اندر آفاق ہستی ای صنم طاق	
ما شدیم مشتاق گر چه عار داری		
مرا با چشم و درد	فلک آشنا کرد	نی گویم بہر کس
کہ از ہجر کہ شد رخسارہ ام زرد	شب ز ہجر دلبر می شمارم اختر	
کی در آید از درمہ لہانگار		
ولا عشق و دلار	ترا کردہ بہیار	از اینجالت زار
اگر راحت نیابی بر سوانی کشد کار	کی شود فراموش کہ میترم دوش	

کہ شیز کہ

یار شدیم آغوش گرم کامکاری	
بتی سگت موی	مه سوده رودی
ز مژگان ز دیباغم خدای قنیه جوی	شد در آرزویت جسم من چه موی
خوردم از سبوت جام خوشکاری	
در این صبح صادق	نگار آب عاشق
طسوعی کن ز مشرق	صبح خوش سنبی جان فراشیمی
آرد از نذیری مشکبو عیار	
بر این حسنت احسن	اگر دل بردی از من
من اندر هیچ گمش	تابی در آتش طلعت مستوش
بر یار سرکش در ز دیده باری	
ترجیع بند	
ز د حاجب عشق پرده بالا	در پیش دو چشم اشک بالا
در مکتب عاشقان وحدت	بی مایه مزین دم از هیولا
باشد سخن از لبش شنیدن	از تنگ شکر الذوا حلا
در دلبرش چشم گفتم	اهلا لک مر جبا و سلا
از حضرت چشم دل فریش	خم شد سکر ز گسان شهلا
با این کجی و سیاهی ابرو	بگریده عجب مقام اعلا
نقاش ازل بگرد رویش	بنوشته خطی به سعی و اعلا
دیریت که دورم از بساطش	وز مرکز من دنی تدلی

بر خیزم در راه چاره جویم
آن گشته را دوباره جویم

داری سر انقلاب و آشوب
در دفتر افتاد شوری
امروزه بپایگاه دعوی
نطقت بفضاحت است مشهور
با کلاه سیه نگار زلفش
با این روشی که داری از ناز
از شومی آن ریت بد خو
نیگت بر آن بدی که بنیم
در جلوه او بیکت نظاره
چون کوشش وصل او طلعت

خوبی و ترا نباشد این خوب
نامت بو کالت است نکوت
هستی همه را وکیل مذوب
حرفت بمباحث است منسوب
بر تارک بخت مامزن خوب
دل میریم بطرز اسلوب
در باغ طرب و مید خضوب
در ترکی او الوعوب و ایدوب
زاهد شده کف زنان پاکوب
از هر چه در عالم است مرغوب

بر خیزم در راه چاره جویم
آن گشته را دوباره جویم

پیان سگستم زمستی است
مشغول مکن بغیر او دل
در باغ جهان گلست با خار
خالی خم می شده است دهن
خوش میکند استمالت دل
موجود می وحدت وجود است
زرقینی ما بقلب زرزو

دیو ایگم ز حق پرستی است
کین عین ضلال و بت پرستی است
در باغ طرب بلند و پستی است
در باغ بکار و اربستی است
دیدش چو میان نگدستی است
موجی که میان بحر هستی است
آگاه دلی که در درستی است

شده ساخته

<p>مضربی تار با وه خاران طلعت خم پیچ این کمرها</p>	<p>موقوف مویات شستی است چون در با ساس با شکستی است</p>
<p>بر خیزم و راه چاره جویم آن گشته را دو باره جویم</p>	<p>بر خیزم و راه چاره جویم آن گشته را دو باره جویم</p>
<p>عالم شده در بنای احداث احداث جهان بغیر مذہب گل در بچین دو باره آمد روئی تیرتی آئی وطن کن بر کن ز برم لباس افلاس من آن خرک پدر نخواهم عمائم کرد و جامه طلا بنشینم پیش صبر و حنیزم پن چاره کار آدمی را طلعت ز برای در دم آخر</p>	<p>آدم چکند قای احداث دایم طلب از خدای احداث بیل تو بخوان نوای احداث دوری کن از قای احداث وز نو بدبسم قبا ی احداث ز دریل و موتر صدای احداث بر دارم بار دای احداث گیرم سر و دست پای احداث بگذشته ز ما سوای احداث دایم که بود دوی احداث</p>
<p>بر خیزم و راه چاره جویم آن گشته را دو باره جویم</p>	<p>بر خیزم و راه چاره جویم آن گشته را دو باره جویم</p>
<p>تیریکه زدی سواره قیاج اکشت جین گذشتی از من در مطبع آرزویت آبسم در زلف صلیبت دلم شد اتحال سیه کعبه رخ</p>	<p>اورا بنشان دل شد آماج بر دی دل و جانن تباراج تاجیج زذبیر بلعاج بر دار بلستان علاج شد باعث استلام حجاج</p>

ایش
شهر رفق
پرسید



<p>در دوزخ دوری تو دارم شوخی چه تو در زمان امروز انجا که توئی اینس خلوت سج بود از بنودن تو از باب مل به پیش آیند باران دو چشم نشستن طلعت چه نشستن و صبوی</p>	<p>هر دم بدل آرزوی اجلاج در برکنند لباس و اج دیگر کنم هوای احسرج چندانکه نهم بنای اراج باجریه و باخر اج و با باج ریزان شده همچو اشجاج سودی مذبحال محتاج</p>
<p>بر خیرم در راه چاره جویم آن گشته را دو باره جویم</p>	
<p>حُرُوفِ مُحَمَّدٍ</p>	
<p>در کارگاه دهر موم مدام کو کالسه بوس که دارد عروس گل هر دم که او در عالم و هم آورد مرا سلا و عسکر م ره دارد و مدارا کوه و کمر که در کن گل و عهد لاله کرد هر طور مرد کار که وا د کرم دهد</p>	<p>ولسرد درس را سر علم کلام کو راه هر سر او و سوار و سلام کو گرد دلم در آه که راه مرا م کو گل در سرم مدام که کاس لکرام کو سگ در سماع حال هوام و سوام کو مدرار مهر و ماه حلال و حرام کو</p>
<p>در سبک ساده دار همی کو کو مرا طلعت گم مرا سر علم کلام کو</p>	
<p>مرا و مد عار امجو کردم</p>	<p>سرم به سر راه سکر و صبح کردم</p>

بهمی دل در بهوای وصل دارم	که در دوری دادم گرم کارم
مرا بهواره دل در موی لدا	که دارد محره بهم راهی سوی ر
ولاگر بهدی را آل داود	در آرد در عدا و صغوه مردود
کجی در رد احکام ای	گر آری رودی سوی طای
مرا دم در سحر که حاصل آمد	بلا یسه اگالی و اصل آمد
در آرد بهدم در عهد و را	
صدای طلعت و آوای او را	
رباعیات	
ما را ز عدم چه در وجود آوردند	از مهر عبادت و سجد آوردند
تا پیشه جان شود شناسائی او	از عرش بفرش تن فرود آوردند
رباعی	
ای آنکه بنزد اهل دل پیدائی	انسان دو چشم مردم بینائی
ایشیر خدا رسول را بن غمتی	منقح کنوز علم الاهی
رباعی	
ای آنکه بجز دلم ترا متزلزلیت	هر دل که ترا نخواست کند دل سیت
چون در بر غالیان علی اللہی	کس لایق حل این چنین مشکل سیت
رباعی	
ای صاحب ق و مشاء و کسول	بشناس علم بحقیقت نه فضول
انجا که علی نوای حمد افشارد	گرد بیقین برات آن هر سه کسول
رباعی	
کشم ز قمار روزگار از جان سیر	دیوانه ام از تو مان کجائی رنجیر

در دیک خیال آرزو ما نخست	شد سوخته اشتها بیک لقمه فیله
رباعیت	
ابروی تو میکند کجا زار بجا	بیز از تره میزند بدشوار بجا
از زلف تو در نظر جهان مار بخت	وز چشم تو دل کشیده بیار بجا
وله	
هر چه از سر نفس و آرزو خواسته	میدان بختین کنز آبر و کاسته
گر خواسته هر آنچه اومی خواهد	سردی که بطرف جوی او خواسته
وله	
از ملک وطن چه رو کنی سوی بن	دیگر تخی بهوای نیسه وی بدن
دیا چه شدی چو بر کتاب وطنی	بر بوده از معاصران گوی سخن
وله	
من آرزوی وصال او دارم بس	بیا بم دگریه در گلو دارم و بس
در عالم وحدت اینهمه کثرت بین	یکدل هزار تار مو دارم و بس
وله	
این بوی وصال او صبا میآرد	من گشته فکور کز کجی میآرد
سرمبگی زلف یار با باد صباست	ارووی حبش سوی خطا میآرد
وله	
رقم بخمال آنکه کاری بکنم	با خشک دوزنگ دارم داری بکنم
باد آمد وز دبه پرچم جند هوا	باید که فخر ابر بر تهر داری بکنم
وله	
شد راه حق از شمع کلامت روشن	بهم گلخن دیه سر از مقامت روشن

در لشکر پادشاه السیف آید | در بر کند ار کسی بنامت جوشن

رباعیت

دست توجّه نور علم در دل بپرست | در باره خود مکنو نهادم بپرست
در باغ خفالی که بدست آوردی | گاهی در کعبه گشت و گاه خود گشت

وله

ارباب نظر ترا بقل شناسند | یاران فیکر ترا به جل شناسند
انها که بقل و نقل تو ام باشند | ایند و ز اهل اهل اهل شناسند

وله

ای فلسفی از دلیل استصحابی | جاری کنی بجوی عرفان آبی
جوی تو بشع عقل چون شمس وجود | اندوده گلی که بر رخ محتا بی

وله

از دشمن دوست رویی بپرستم | و ز تار دوزلف او بیی بپرستم
با آنکه ز دل عجزه ترسم بر داشت | از شیر بر این پتویی بپرستم

وله

راه تو چرا عیان و پیدا نبود | روی تو چرا ببا هوید نبود
امر دگر عاشقی به بنید رویت | پیمش ز فراق روز فسر داند

وله

ای محنتب آن زمان که پیدار شوی | چون شد بها که تازه بهیار شدی
ایندم یرم خراب مست آمده | و ز منع شراب ناب بزار شدی

وله

ناصح تو بویسم و رایی خود پایستی | کاینسان یرم فسانه گوشتی

تو پستی و من بگیاری مشهور	بیشار منم برو که هستی هستی
رباعیت	
پیارم و دل ز درد و غم رنجور است	داروی غمش ز باده انگور است
در خانه زاهد ریائی هرگز	ز انزو و نزوم که ره بمقصد دور است
وله	
کردند و کس بر سرین بید بازی	آفتاب حقیقت دگر عکاس مجازی
آن اصل مرا از کرمش داده بود	وین عکس مرا بر درم داده طرازی
وله	
با جمله چه عکس خویش با خلق خدا	بیکسان نگریم جانب شاه و گدا
با دشمن و دوست یار و اخیانیت	روئی که نموده ایم بی روی و ریا
وله	
دل گاه ز من سیم و گاهی زر خواهد	که اسب گوی فرو که استر خواهد
گفتم که مراند اخس را صادق ترک	گشاز خری خری خری خری خواهد
وله	
از پوفانی یار من سیم جدا می کند	با خویش و غیر و نیک و بد او آشنائی میکند
می میوزد و بیدار دهر از شام تا وقت	اندر بیان شاعران قصه جدا می کند
وله	
مرا بر سه هوای آشنایست	که چون یاران طریقش پوفانی است
منار از بهر جاه خویش دزد	اگر گویی که باشد اخندان است
وله	
ای سحر که ما ششم استاد زرگری	وی زرگری که از خر کمره کتری

گفتی گفته طاعت و زود است این	باشد ترا چکار بکار محسنوری
رباعیت	
ایز که نه سیما بردی تو دل جام	از کفن بچو تو بسیار شیانم
از پوزگی جانان کی محبت بخش کرد	وز یف نشود خاموش نوز خاتانم
وله	
باد و خوشم کرد و مظفر گشتم	منظور حکیم نیک محضر گشتم
شادم که نشسته بر سر بالینم	دکتر بگانش اینک بهتر گشتم
وله	
بارد بر جبهه ارجم از هر سو	از داغ کسی که خسته جام پی او
انحاج عینان که بر حمت پیوست	تاریخ وفاتش از غریق وی جو
وله	
جامی می از آن لعل بت ساده بجویید	در دست بت ساده بط با ده بجویید
گم شد دلم اندر سر زلف اسد الله	در چاه رخندان وی افتاد بجویید
وله	
گر نامه رسد ترا دعا خواهیم کرد	بی نامه شکایت از شما خواهیم کرد
باطعت اگر خلاف فرمانی عهده	صد شکوه من از تو با خدا خواهیم کرد
وله	
ما هم زده ریش گرد و رویش مال	خود شمع و رخسار چه شعله جوال
ده کز درق گلش عرق میریزد	ز از روی که ژاله بر عذار لاله
وله	
چون شد که ترا بحق نیازی نبود	با وی بدلت هوای رازی نبود

یگدم بخود آیی ز این تغافل عجبدا سپوده سخن یابین در ازی بنود

رباعیه

گو یا غم عشق یار سودی دارد یا آنکه وجود ما نمودی دارد
از آه کشید غم جهان تیره شود این آتش سینه ده چه دودی دارد

تمام شد غزلیات و تصنیفات و
رباعیات دیوان ستاک از
مصنوعات آقای طلعت
یزدی و اینک شروع
برای آن کتاب
میشود شهر

شوال

ورود خاتمس آل عبا بزین نینوا

بسم الله الرحمن الرحيم

کند فسخ رخی بالا بلانی که چون ماه محرم سرزد از کوه محرم ماه اندوه عسکریان محرم موسم اندوه و ماتم محرم داغهار آتازده سازد محرم بوی خون میاید از وی محرم چون بر آنگزد جانی	حدیث از کاروان نینوائی علم در کربلا زد چیل اندوه محرم نو بهار اشک بریزان محرم دمبدم افزون کند غم محرم جان زهر را رگد از د جنون عاشقان میزاید از وی تو گویی دارد از محشر نشانی
--	---

محرم آفت باغ محبت
 هویدا شد دگر ماه محرم
 ظهور آفتاب عالم آرا
 ز شرب تا حجاز آمد پس نگاه
 بر آق عشق اینک شتاب
 در آنجا ساربان بجای و محمل
 منی امیشت و سوی کر بلا راند
 بلی جایکه جانان جلوه دارد
 مگر گم کرده بود آن شه منارا
 فرو آورد دخت و اخت و فرزندان
 عجب قربانی آن خیزش داشت
 منزله نگاه جانان شه مکان کرد
 گر سپان چاک چرخ نیلگون باد
 که بایچان همیشه در سیر است
 یکبار از وطن آواره سازد
 یکی را دل ز حسرت میکند خون
 یکبار در بلای بی نصیبی
 یکبار از شود چون رشته تن
 نماید که بر غمی زار دانه
 رباید حسرت از شیرین همیشه
 نمیدانم فلک دارد چه حاصل

از آن پین لاله را داغ محبت
 که نگذارد دلیرا شاد و محرم
 شد از سبط بنی فرزند زهرا
 قضا او را بسوی کوفه زد راه
 بصحرایی که در وی فحط آبست
 شه ماکر بلا را ساخت منزل
 در آنجا مرکب از رزقن فرو ماند
 قدم از هر دو بچا سستی آورد
 که بگزید او از زمین کر بلا را
 بقربان نگاه بافته بانی خد
 یکی نه بلکه هیفت دو دو تن داشت
 ز منبر ارشک گلزار حنان کرد
 شفقگون روی دایم سرنگون باد
 پی آزار یاران عزیز است
 یکبار عقد الفت پاره سازد
 یکی را میکشد در دشت و هامون
 گرفتار آورد اندر غم بی
 جهان در چشم او چون چشم سوزن
 بدام اندازد او را زایشان
 نصیب فرق فرهاد است تیشه
 ز خون پر کردنش پیمان دل

یکیراجام محنت می چشاند
حسینی را برو چو ناه گفان
غرض چو منزل شه یفتوا شد
فلک در از زمین گشتا و شان بار
سراسر دید صحرائی بلا خیز
شینه از خاک بوی خون شامش
ز محمل شد برون افتان و خیزان
در غلطان بزرگان سخت میفت
چه دشتت ای که منزل گشت مارا
هوای این زمین غم می نمراید
هواد لیکر و صحرا هو لک است
در اینوادی چرا ماوی کرفتی
بیامارا بیرسوی وطن زود
غم و رنج و بلا و محنت و درد
شه حو بان محبت خاص داور
چرا دایم ز دیده در فشان
یحب الصابرین از حق بخواندی
ترا گویم اگر چه مشکل است این
گریه نهایی اینجا شود چاک
ز دیده خون دل بیرون کنی تو
اگر چه این بیابان هو لک است

یکیرا سوی دشمن میکشاند
بگر گانش دید اندر بیابان
دل زینب چه فی اندر نواسد
بزینب کوه غم آمد پدیدار
پراز خوف و خطر آب و هوایت
بشد نزو شه والا مقامش
بزدیک شه آمد اشک ریزان
نثار شاه می آورد و میگفت
در این وادی که ره بر شد شمارا
غریبان را دما دم می نمراید
برادر این چه آب و این چه خاکست
چه شد منزل در این صحرا گرفتی
ز سینه آیدم جای نفس دود
نصیب جانم شد خیز و برگرد
بخوابر گفت کای جان برادر
چرا در ناله و آه و فغان
که از راه صبور ی بازماندی
براسانی که آخر منزلت است این
بسی گلها شود پنهان در اینجا ک
میند ام پس از من چون کنی تو
چه حق با ما است زان مارا چه باک است

<p>خدا اینخواست کایم با تو اینجا تو در بجران و محنتهای دور شما طلعت ز تو دارد منت</p>	<p>شوم من گشته و مانی تو تنها صبور ی کن صبور ی کن صبور ترا دایم چه در دنیا چه عقب</p>
<p>خود او را یا حسین امروز در یاب که دارد جانی از غم در تب و تاب</p>	
<p>گذار ایسته ایقتل شایه ایست</p>	
<p>جان</p>	
<p>چه زینب دختر سلطان جوان سپهری بر زمین افتاده از کین شده خورشید تابان قد و خون بنیند در جهان ای حی داور نه اور اسیر نه در تن پیر من دید عقان در داد و گفت ایداد و بید بگفت آیا حسین من تویی تو تویی فرزند زهرامادر من و مادرم یا خنی گویان نالان بگفت ای فلک چرا نم از تو فلک دیدی که زینب در بدر شد فلک بیخاتم کردی آتش ز دست تو فلک در اضطرابم</p>	<p>بید افتاده جسم شاه عریان زمین بیکارگی گردیده سنگین مگر اوضاع گردون گشته وارون بدین روزی چنین خواهر برادر برادر را برودن ز این سخن دید از این بجران از این سید افرین جدا گردیده سر از تن لونی تو شدی چون غرق خون نذر من بگردش کودکان مو پریشان در این صحرا بی نالام از تو بسوی کوفه و شامش سفر شد جدا از هم نایم کردی حشر زد اغ بجرایان دل کبابم</p>

دلم دل نیست هست این سنگیاره
چرا جان از تنم بیرون نیامد
ببند ایساربان بر ناله محسّل
بگو با کاروان چار نتوان
مرا در این زمین بگذارد و بگذر
رهای کن پیش جانانم میرم
کجا دل از برادر برگزینم
مگر خاطر زخم آسوده دارم
میان قلعه اندر بر شاه
برادر زاده را دید از غم باب
بگفت ای عمه را غمخوار و محرم
علیجان اعیان زار دلش
تو میدانی که تقدیر اینچنین بود
تو میدانی که تاب غم ندارد
اکنون کاریکه دشمن شاد گردد

و گریه میشد از غم پاره پاره
دلم خوشد از چشم چون نیامد
که ترسم ز اشک من مانند گل
نمایندش سوار ناله عریان
که دارم اندر اینجاش برادر
بدام استم مکن دیگر اسیرم
که با او در میان گلشنم من
گلخی در خاک و خون آلوده دارم
که بیمارش رسید از ره بناگاه
تتش در تاب تبخ همچو متاب
مباد ازین الم ابرو دکنی حسم
تخت کن ز بنی صبری پندیش
مرا جان در غم جانانه فرسود
بجز تو هیچ کس محرم ندارد
ز ویرانی ما آباد گردد

بجده الله بتایید خداوند
بعشق دوست طلعت یافت پیوند

وَلَهُ فِي الزَّانِ

از چرخ کس گمانستم انقذه زندشت
کس ناهای هملا اخابر زندشت

زیر سهر خیزدن سبط مصطفی
آواره گشت عترت پیغمبر از وطن
زینب نمود غم سفر با برادرش
گاه ورود قافله غم به بینوا
افکند بار خویش و در اندشت حیمه زد
خشک از شرار داغ و ز سوز عطش لبش
زینب چنانه ما که در اندشت پر خطر
خوشدل که با برادر خود گشته همسفر
میگشت گردش و جود برادرش
ز افلاک خون ز چشم ملائکه بجا کرخت
دست قضا نهاد در اندشت پاشان
طوفان غم چه کشتی از روح نوح را
در بحر خون فدا چه ماهی در انزین
چون سوی شام زینب زارش روانه شد
آنسر دایم همزه خواهر روانه بود
تا آتزمان کج خولی شومش کسوف حشت
خاکم بمر که بر سر خاکش نشاند
آتش بیکه سخت در افغان و ناله بود
یلای داغدار چه محزون و زکار

زیر سم ستور تنی خسته تر نداشت
از کین چرخ و کید عد و کس خبر نداشت
آنگاه این بهر رخ سفر نداشت
شامی نمود رخ که برایشان بحر نداشت
شامی که عزیز دست بوانی لب نداشت
اند بهشت قاطعه خرچشم تر نداشت
از دل کشید و بدل گردونش نداشت
پیچ آگهی ز کار قضا و قدر نداشت
پروانه سان شعله غم تاب نداشت
از موج اشک قافله راه گذر نداشت
چیزی بغیر دشمنی اندر نظر نداشت
بکشت ناخدا بجد از خطر نداشت
بر سر بغیر دشمن پیدا گر نداشت
با سر همزه آمد و زود دست بر نداشت
چونش نور خویش در رخ از قمر نداشت
باک از خوف زینب خنین جلبر نداشت
خولی مگر بجان مکان دگر نداشت
کان بقیه این پنج خبر از پدر نداشت
خود آگهی ز حالت زار پسر نداشت

طلعت بچین ز غم عشاق خوشه
عاقل نه آنکه بهر سفر تو شب نداشت

وداع شبیه پیغمبر علی اکبر با

پدر بزرگوار

مه ماتم دگر خزن آور آمد
چنان آتش فشانده چهره گل
نماید وای وای آوای میل
غیم زان جوان سینوانی
میدانم بگویم یا گویم
علی در حضرت شاه از دل جان
پدر فرزند خود را دید آستان
کینده او را بر چو بجان شیرین
کفن در بر سپس غما بر سر
برای جانفشانی شد مهتاب
علی چون غمزم میدانده ارشد
بگفت ای علی رو نزد مادر
بفرمان پدر شد نزد مادر
علی آمد ولی آمد چگونه
کفن برگردن تیغش حایل
صد از د مادر و اهل حرما
بگفت آندم برسم خیر بادی
مرا مادر وداع آخرین کن

درخت شادمانی بی بر آمد
که میل آتشین بال و پر آمد
تو نداری که بانگ تند را آمد
که نرد پیر دانش پرور آمد
که او را در جهان چون ببر آمد
بقرم رزم قوم کافر آمد
بی بد رو داد از پا در آمد
بگردن دست حسرت خنجر آمد
حمایل تیغ و بر دوش سپر آمد
بسوی تیغ و تیغ و خنجر آمد
تو گوئی جان برون از سیکر آمد
حق مادر ز من افروخته آمد
می کو منظر سینه بر آمد
کز و یاد از حساب محشر آمد
کجا کی مادر از وی ضار آمد
بنوعی کز حرم شیون بر آمد
زمان وصل با مادر آمد
که فرزندت بچشان بر آمد

صدای الفراق و الوداعش قد سروش بنال باغ لیل که ای بیلای محزون جگر خون تو حق داری که تاب غم نداری برود رنج بهشتی که دم من از این آتش که بر جان من افتاد کنون رفتم ترا اما در بقا باد خدا حافظ که از کید زمانه	بگو شش ما درش لیل در آمد که بچراش نصیب ما در آمد فوج اینک نبرد ما جگر آمد چنان مانم که با بزم مضطرب آمد غنا گیر من اینک خواهر آمد بدل میل جدال افزونتر آمد بسر بازم هوای دیگر آمد بسر عمر علی اکبر آمد
--	---

بیاد آن غمیان طلعت از عشق
چه گوهر ما که از چشمش بر آمد

مکالمه حضرت زینب خاتون

با برادر

بخون غمشه تراز تو دل من در اول گفتی آخر من گشت این بجمل کن میروم و در اسیری منوم سیه تا با تو باشم امان کی میدد اشک روانم روانم بی تو من کی زنده مانم شکایتا کنم از دست و نان بگویم نزد قبر جد و مادر	بغم آلوده تر خواهی گل من شد آخر کوفه اول منزل من بدست دشمن جان قاتل من قضا را گیر آمد باطل من بیدارت ز بخت غافل من زنج راه دور ما تل من نزد آن حلال کابل من اگر لطف خدا شد شامل من
--	---

که بعد از داغ یاران عزیزان کشم در ترو زهرامو پریشان بجز بیمار مارا نیست محرم بهر دردی دوائی باشد اما اسیریرا که دشمن ساربانست بسختی چون جد اگر دیدم از تو بر این دشمنانم ساربانند شود عالم پر از گلشای شاد	عدو شد در غیبی عادل من چه آید امر شاه عادل من که آرد ناله زیر محکم من نباشد بهر درد مشکل من بخون افتد چه مرغ بسمل من بجز حسرت چه باشد حاصل من بهر راه من آید تل من بغیر از خار غم کو حاصل من
محو آسایش طلعت از این پس که مجنون منت و عاقل من	
پنجمن با غزل سبک	
آده بیمار دل سته زنجیر او خودستم است از کند شکوه ز تخدیر او	چاره چه دارد بگو در ره تقدیر او صید بیابان عشق گر بخور سیر او
سر نتواند کشید پای بزنجیر او	
جانب شام بلا در آفتاب توز شمع شب است این تم حاجبان برف	از غم اند اغناخته روانم هنوز گو بسنام بزن یا بجد گم بدوز
گر بیکار آمده است دولت بخت او	
خوش بودا سر بر آن در که اعظم غم بر سر زخم مشن گیسره مرهم غم	روی بکوی بدر با کمر خشم غم گفتم از آسب عشق روی عالم غم
عصه عالم گرفت حسن جهانگیر او	



گشته خراب با چنان خانه که ما ساختیم	جان جوانان خود بر سر آن باختم
خنگ و فاداریش در همه جا تا ختم	با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
روی بدو ابر صبر پای برنجیر او	
شیوه عاشق بود با غم او ساختن	بر سر کویش علم ز جان برافروختن
جان و دل و عقل و دین بگنجه ختن	چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که رود رگش از تیر او	
گر همه دلبتراز بر فشانند جلق	عاشق صادق دمی چهره تا بدلق
جام بلا گردید یا بر داین کهنه دلق	گشته معشوقش در دنیا شد که خلق
زنده بمانند و ما زنده بتا تیر او	
میر و اینسان برون بیل جان از بیا	چون کمزگون نظر برشته گلپیر سن
کی بود از این سفر نیر دمی باز آمدن	او بفغان آمده زینمه بختیل من
ایچوب و مایجان ز اینمه تا خیر او	
جانب شام از ده دور دور از آدم	بهر می عترت شاه حجاز آدم
بهم بیشب این سفر هم بفر از آدم	در همه گیتی نظر کردم و باز آدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او	
طلعت از این ما جرانای دلت بر تو	ز آنکه تو را هم لب بر شورشه بینو است
در دل سگین ترا شوق لقای خد است	سعدی شیرین سخن اینمه شور از کجاست
شاهد ماییتی وینمه تفسیر او	
مجموع با غزل سجد	
شبه دشت بلا چون فشر دپای تو گل	برز و بدامن جشش سگینه دست تو گل



که از عطش بدل و جانم او فدا ده ترزلزل	
مرا سنده که برارم هزار ناله چه بیل	
که احتمال ندارم ز دوستان و رقی کل	
ز جور چرخ و سیتی مرا نکند محفل	
رسید شام فراق و گذشت روز تو وصل	
بر این هزینه خوین جگر کند تقصیل	
جز برید به بیل که عهد می شکند گل	
تو سینه اگر بتوانی به بند بار تحول	
هزار تنگی صبر از تو دیده ام بی شندی	
اِذَا أَثِمْتُ بِصَبْرٍ أَنَا الْوَفِيُّ بِعَهْدِي	
اَنَا خَالِصٌ دُؤًى أَلَمْ أَرَ أَنَّكَ جَدِّي	
پس از تو سر نگذارم و گریایش محمدي	
فَكَيْفَ تَقْضُ عَهْدِي وَفِيمَ تَجْرِي قُلُوبِي	
عزیز فاطمه ما را تو خیر خواه	
به خلق همه عالم و لیل راه به حق	
اگر چه مالک رقی و پادشاه به حق	
ز مهر بر من دل حسته خیر خواه به حق	
بهت حلال نباشد ز خون بند قفاصل	
ز تشنگی بغيان ای پدر بحال حسنه ام	
به پین پس از تو من اینک اسیر قید طایم	
ز بازگشت تو بابا چه تشنه بسمه ام	
تو آن کند نزاری که من خلاص پیام	

ایسرماندم و در مان تحمل است ندل	
چه مصحفی نت اوراق در میان دو نهری	
که تیر و نیزه مرا و راست جای آیه وسطی	
مَعْنَدَ ذَٰلِكَ يَا مَن هُوَ الْبَصِيرُ وَ يَدْرِي	
لَا وَضِيقَ لِلْهَرِيِّ وَ لَوْ تَشَاءُ سِيرِي	
اِذَا لَاجَبَةُ رَضَى دَعِ الْكَوَاكِبُ تَعْدِلْ	
تو بسم ز روز ازل آمدی بگوی سعادت	
و فاموده بهبه و چشیده جام شهادت	
ز کوه نای گرانم غم دل است یادت	
و فای اهل مودت به پیش اهل ارادت	
نه آن بقای شکوفه است و شقایق بیل	
در این سفر که به راه من عددی تو باشد	
چنان ز دم که مراد دل مدام سوی تو باشد	
همیشه میل جانم ترانه گوی تو باشد	
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو شد	
دلیل عشق نباشد نظر به لاله و سبیل	
تن تو غرقه بخون و منم غریب و اسیر آ	
نه من تمام اسیریم از صیغره و کبیر آ	
بوی سبیل اگر تو راست شد و نظر آ	
فَدَاكَ شَعْرُكَ سِكِّتْ اِذَا اتَّخَذْتَ عَصِيرًا	
و خوشه کد و رد و طیب فیک و نفل	



	تویی که خسرو دینی و همسم امام حسین
	لقب طلعتی و همسم لقب دوست دینی
	بود بخانه چشم ز مردمی به نشینی
	تو خود تامل سعدی نمی کنی که به بینی
	کی بهج بار ندیدت که سیر شد ز تامل
دگر ز با نخال سیکینه باید	
بزرگوار	
<p>که ما را نزد دشمن میگذاری اگر گویم وفا داری نداری کجا بم مرراکی آبی آری توانی یا شکبی یا فستاری چسازم گر تو بی من جاساری در این سرشگی بنود بداری که در گردن مرا دستی در آری چه ما هرگز نیاید در بهاری مژگی آید او را از شاری بطفی وزمان شیر خاری نماند صبر و تاب و استواری محبت را باید پایداری نیاید این کمینه در شماری</p>	<p>نه ایستای پدر جان رسم باری پریشان کردی ای بایا دلم را رسید آخر گل سرخم بزردی و گر گویی مرا باشد نباشد من سرگشته برگشته اقبال بخش چون تو دانی بر من اینان پدر جان خواهم از تو بار دیگر گل پر مرده و افسرده بیل در خنق کای بخین بی آب گردد منیدم چنین گر مرده بودم ترا پنم چو در این خال داینروز روی هر جا بمرآه تو آیم اگر چه در حساب جانم و نشان</p>

همان بهتر که بعد از این جدایی
 ز بس کز من ترا در دسرا ند
 بدل در دیکه دارم کی تو انم
 خوش انرا کا نذر این ادی خوخوا
 چه اینک میروی ز پیش چشم
 روانی تو رواستی ز پیکر
 همی از دو دآهیم میسماید
 مرو میدان که آخر با تو دایم
 سخن بسیار شد در افتصارم
 از ان نخت جگر شاه جگر خون
 فرو آمد ز مرکب شاه والا
 بان دسته گل رویدا من
 سرشک از روی او شپاک میگرد
 فشاندهی که غبار از روی میوش
 بساخ گفتش انیم ندیده دختر
 زگریه قلب زار مرا سوزان
 ترا باید دل از من برگرفتن
 نه چاره جز دل از وصلت بریدن
 اگر صیاد بگذارد قطار را
 نهدد آتشسان از پیم صیاد
 شد ایندم وقت میداند این

بجای آرم طریق سوگواری
 ندارم حاصلی جز شرمساری
 دو اوجیم بر او در استناری
 چه تو دارد مقام اضطباری
 همی گویم من از بی اختیاری
 مرشد وقت مرگ اضطباری
 که در دل دارم از غنا شرمی
 ندارد کار دشمن اعتباری
 از این کمتر ندارم اختصاری
 شنید اینرا بجز داکناری
 میل آن یمیم از سازگاری
 نشاندش با نواهای نزاری
 اگر چه خود بد اندر اشکیاری
 گهی کردی سخن از بردباری
 مکن تا به شیم اشک از دیده ری
 اگر چه از فراقم بی قرار ی
 بصد رخ و هزار افشون نزاری
 نه تدبیر است بر تقدیر باری
 بیاراد شمی در شاخساری
 قطار بر شاخ سرو جو یاری
 بد نبالم میا گاه سواری



وداعی که دوز و داز جای بخواب	وداعی که دوز و داز جای بخواب
وداع دوستان گاه جدائی	وداعی که دوز و داز جای بخواب
بمولائی بمولائی نظر کن	وداعی که دوز و داز جای بخواب

بجسمان کاری طلعت بختا
که بختا نیده و آمرزگارست

دروداع حضرت علی اکبر

یا مادر

علی گمشد عیانم	ز دست آسان که سر از پاندم
کلام آتش عنوانست و رسم	که گریزان دم زخم سوزد ز بانم
مرام دور و دایه آخرین کن	که اینک جانب میدان و انم
مر اشوری دگر افتاده بر سر	کجا ز اینز و فلک بختد اما نم
بجانبازی در ایندشت پر آشوب	دبیم جانی و جانانی ستانم
من آن سوداگر بازار اویم	بنید کس در این سودا زیانم
بجان پاک پیوندم بیا کی	چرا در بند خاک و خاکه انم
بچون خواهم کنم رخ ارغوانی	گذر بر عارض چون تر عطر انم
قفس تنگست و مرغ دل پرواز	همی جوید نشان از اشیانم
کن من ای مادر ز رفتن	سو میدان کین کاتش بچانم
بسل تا جان کنم قربان جانم	مباد ای پدر یکدم بمب انم
از آن بد رود اکبر نزد مادر	زبان عاجز شد و قاصر بیانم
بگفت ای نوجوان نا امیدم	بداعت صبر کردن کی توانم



بنو د از چرخ گردون ایچکام	علی جان وای بر من یزدانی
چه سروی بودم اکنون چو پنجه	بین مادر که از بار جدائی
بس است این سرگذشت دستانم	بنا چار از بر مادر جدا شد

بنا کامیش یارب رحمتی کن
بیجان طلعت ای سلطان جانم

مرثیه

این نوا از منینو آید همی	گوش جانها را نوا آید همی
خون برون از چشم ما آید همی	آشکارا از افق شد ماه نو
هر طرف بانگ عز آید همی	ماه ماتم طالع از کوه غمت
بعضی تو با فتره آید همی	ایزین کربلا گویا حسین
از تو بس کرب بلا آید همی	بویخون میاید از خاک تو باز
سوی تو بر دو آید همی	در دمنیم و دل رنجور ما
سوی چشم تو تیا آید همی	از تو آید گر غبار آلوده باد
هم ز تو بوی خدا آید همی	ازین بوی خدا احمد شنید
هم مادران دوا آید همی	ایندل پیارم اندر کوی تو
بانگ معشوق از کجا آید همی	بشنود گوش ضمیر عاشقان
آشنا را آشنا آید همی	عشق شه با جان باشد آشنا
از غمت غم یار ما آید همی	شاه دین ماه ضمیر آگاه ما
بانگ مهلا یا خا آید همی	زان و داع زینب اندر گوشما
جسم و جان از هم جدا آید همی	شه میدان رفت و خواهر در حرم

<p>پا بختی از خیمه آید هسی ای چنین و احسن آید هسی گفت زین بین صد آید هسی دید اسک شه کد آید هسی ناکه و اغز تا آید هسی بر تیلیم در رضا آید هسی</p>	<p>از می دیدار شه بار دیگر و از گون زین غرق خون ل و چشم در ره زین و اطفال شاه ناکه طفلش از حرم پروند وید تا بخش از ان اسیران بلا ایشه اقلیم دل عاشق تو را</p>
<p>طلعت آنکو در غمت زار دل است بر سه عهد و وفا آید هسی</p>	
<p>مریته</p>	
<p>ز کعبه قافله شد بسوی کوفه روانه</p>	
<p>کس از جاز برد مژده در عراق ویا</p>	
<p>رسید نامه پیایی ز یک مشتاقان</p>	
<p>که آتش از دل عشاق بر کشید زبا</p>	
<p>بیایا که ترا جان و دل فدا سازیم</p>	
<p>بریم کشتی دل را ز بحر غم به کرانه</p>	
<p>کسی که روی تو بسند بسوی او بنزده</p>	
<p>الم نه غم نه ستم نه جفانه جور و بلا نه</p>	
<p>به بت بار و بچیلش اند یار و روانشد</p>	
<p>بسوی کوفه چه شد بسته راه عذروها</p>	
<p>چه میکنی یز زگان نظر غای زمانه</p>	<p>چه کرده تو بخوبان فلک تماشا کن</p>



منو و طی مراحل گذشت قافله غافل	
بکر بلا که بکج خدای گشت حسنه	
زوار دات چنین میمان بگر خوم	
دو چشم اشک فشانند ز این قضیه نشخ	
ضمیر طلعت اگر با غمش بود مدغم	
مشال شادیش آید ز کردگار زمانه	
خطبه عیسا جناب زینب در	
کوفه	
ساربان چون زان بیا بیا	بار بست میل از گل شد جدا
زد علم بر لامکان سلطه عشق	ماند بیکس دختر خیر النساء
از سر کوی برادر بار بست	شد اسیر و دستگیر اشقا
اندر آن صحرای پر خوف و خطر	چون کند ان بانوی عز و حیا
با هزاران غم روان شد سویشام	رحمفایش کس نداند جز خدا
چو مکه زینب وارد اندر کوفه شد	شد عیان صبر از دستش رها
دید در شهر است شور و ولول	شاد و خندانند اولاد و زنا
اگر د اشارت دختر شاه عرب	زان اشارت شد جرسهانی صدا
بهر تنبیه آتزمان بگشاد لب	بعد حمد حق و نعمت مصطفی صم
کی تبه کاران پر مکر و دغل	ظلم بر اولاد پیغمبر صم چرا
از شما شده دیده ما اشکریز	باز میگرسید بر احوال ما
چون زنی کور میمانهارا تند	باز بگشاید چه ایمان شما

در شما از کبر و کذب و دشمنی
سبزی و مینه است سیم نام
زین جهان جانشان در سرگشی
خود شاکشتند و میکشید بر
گریه اندر عیب و عار خود کنید
کس نیارد شستشو تا بوی دین
گریه بر این ظلم پایان و است
وای بر حال شما ای اهل کین
شد که امین پاره جسم بنی
عهد پیغمبر شکستند عاقبت
گشت نزد یک آسمان آید فرد
این عجب بنود که خون از آسمان
گر بر باشد ز این مصیبت کوهها
این عجب باشد که بی وی زنده ام
از عذاب آسمان غافل شدید
خود ندارد در مکافات شتاب
إِنَّ رَبَّكُمْ لَبَآئِرٌ صَادِقُونَ
چون جواب مصطفی خواهی گفت
بعد من بر عترت و اولاد من
میمانی را که خود میخواستند
زود باشد که انتقام حق رسد

خصلتی که غیر سید او و جفا
کان بود بی سود و این یک بیجا
در طریق دوزخ اندر هوشما
یکپسای اسیران بلا
گریه کردن ز این ستم باشد و
قتل نفس زنده رسول کجاست
زانکه این در دست پیر من از دو
که میندایند جز فکر و دعا
پاره پاره در زمین کرده
کرده اولادش لعن امشبند
شش تاجان ماند بی نور و ضیاء
بار و نیلوفسری گردد هوا
مایه خون گریه و مالایه
چونند آرزو روح روان از من جدا
بیخبر از انتقام ما مضی
خالق المحبت خالق ارض و سما
مر شمار روز جزا و استلا
گر سوال از ما کند روز جزا
ای چنین ظلم از چه رو آمد روا
در میان خاک و خون و اید جا
اندر این دنیا و هم در آن سرا

شکرته زانکه طلعت از ازل
شد گدای در که آل عبان

و دایع علما جناب سیکینه باید

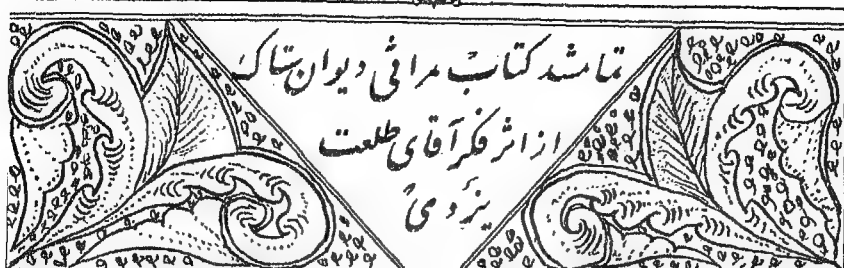
بر رگوار

گفت بابا بش سیکینه کی پدر
ای پدر جان بر من محزون مگر
چرخ گردون از تو دورم میکند
بگر ای بابا بر شانی ما
رحمتی آخر بجایم رحمتی
ز این جدائی زار و نالانم بین
یکدم از بابا نشینی چون شود
خود تو میدانی و من دارم صفت
کیف تجرئی لدا العدوان ضاع
و دایع الایتام فی هذا المقام
نالهای الوداع و الفراق
ایچنین برگرد است شاه دین
شاه زین اشفتگی آشفته شد
و از ربا خال آن طفل و پدر
من تقریبی بیانی می کنم
ز اینان زد و خا هر خود را صدا

نیست ما را طاعت پیران مگر
رویم از خو بجگر گلگون بگر
پایمال کن چه مورم میکند
جز تو کی بخشد بخرانی ما
سوی ما دیدن چه باشد ز حمتی
گاه رشن ساعتی با ما نشین
حالت ما را به بسنی چو نشود
کین و داعست آن دایع آخرین
یا انا صعب لنا هذا الوداع
بعد بعدی نیک عینی لاینام
برده صبر و طاقم را کرده طاق
بود گریان چشم و نالان حزن
اچنه گفت آنجا نه اینجی گفته شد
کس نداند جز خدای دادگر
ز لغت خاطر نشانی میکنم
کی اینس بیسان اینو بیا

گرچه من بس گشتن با پیر
ای بلاش زینب اینک مرا
لیک امان از ختم بد فرجام کو
میر و ممانند جانان نیز مان
الوداع آمد زمان رستگی
تا نرستم خود بختم کوی او
تا نیرم کی بگیرم شهر دل
تو بحال این غیبانی کفیل
مادری خواهر بر اطفال یتیم
دختران بی پدر را موسی
چاره دیگر ندارم نیز مان
چشم پوشیدم بغیر او بیا
زانکه کار عاشقی بس سنگست
پیش از این طول سخن نبود روا
ایضا ای آفتادی جان من
چون پیرم در ولای شاهین
شد روان خواهی نخواهی از برش
ایشه گردون وقار با کرم
ایشه والا مقام دین پناه
کو بھر گامش گناهی صافست
در جهان دارد جهان داری چنین

گفتم داند حکایت مختصه
گشگو باشد فزون از حد مرا
شرح بجز انرا بگو انجام کو
نی توان ولی امان ای الامان
بر حبیبم میرسد پیوستگی
تا ندوم ره بزم سوی او
او عروس جان جانش مهر دل
هم اسیر از اتوی ز این پس کیل
حق ترا بخشد در این اجر عظیم
گرچه خود پیوستن بهم بیکی
زانکه بگیرم دل از کون مکان
تو ز من بردار دست ای بنوا
پای عقل و دین در اینجا در گلست
مید به منقحی جانبا زان ندا
کاید از کوی مبین جانان من
زندگی در زندگی باشد همین
زین بیند انم چه آمد بر سرش
نی ثنا خوان از سگان آذر م
جانب طلعت نگاهی کن نگاه
گر زید او بیولایت کافراست
غم ندارد در دغخواری چنین



قطعه

مدیریکه روشن ضمیر است و راد که گر کو و کی در سبقت داد دل بخود داد اگر گاهی را کشش گزیند معلم عتاب مدیر از این زیر دستی و پستی زهوش به پند ادیبای لیسر گوش ده	دستسایانرا چنین پند داد نماند بر همکلاسان خجل بکوشش دهندش کسان هر زرش بکش تا وزیرت کنی یا دبیر بدرس و فکر و به تدبیر کوشش بنطق و بعلم آدم از هر چه به
---	--

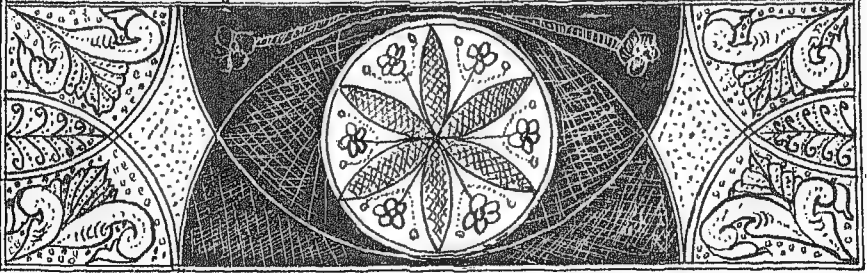
گرت پند طلعت نیاید گران
پیایی مراد از جهان کاران

قطعه

ز عشق تو دلبر بگو چون کنم چنان محوم از دیدن انجمن اگر آئی اندر برم دلبرم تحتل کنم در جفا تا من کسی کو ز رشتت ماوای او چه موزگان فغانی ز بهر آن کند بخیر نام دلبر بگوید پس سخن	چه چاره باین قلب محزون کنم که ناید جمالت برون از خیال نمایم تشارقه دست سدم کنم جان بقربان بالای تو بدلبر گرفتار و شیدا می او برخ اشک خونین روان میکند بود دلبر او را چه جان در بدن
---	--

<p>که مردن مرا به ز دورتی یار کشید بیل از بهر گل رنج خار رخش دیدم و عقل و هو شمع پرید لبش بوستم و جام می در شمع از آن پیش کار در طب غار بار بست سادۀ هرگز نمیکرد ناز می وصل در جام زندان بریز اگر کم و کسری زبانی میری رخ سادۀ رویان شیرین زبان</p>	<p>همی گوید و گرید از انتظار بود رنج و اندوه من بی شمار ز عشقش گریه بیان صبرم درید خوش آن دم که او را بیشتر شدم لب سادۀ را بوسه زن پیشمار اگر ریش میزد و روز سنا ز چه بازار حسن تو گریست و تیز متاعیکه دارد و نهد و نشتی دهد قوت جسم و قوت روان</p>
<p>که طلعت هم این و هم آن دیده است برای خیز گفت است سنجیده است</p>	
<p>قطعه</p>	
<p>اواکن تا که گردی امین از خیر حق حق و حق خویش و حق غیر</p>	<p>سه حق است ایغیر کمال السیر بهر آیین و کشش و ند بهست این</p>
<p>قطعه</p>	
<p>در ختم کتاب</p>	
<p>که در او بقبولیند بخدا سپردم او را بن ارگیر و آموختن سپردم او را ز قدر گرفتم آنکه بقضا سپردم او را بینی و آل پاکش بدعا سپردم او را گرش عیبها پوشد بصفای سپردم او را</p>	<p>رفتی ز دم بکرت بنمای سپردم او را گذر و چه بر خطای نگزد بشک آمو نی از بجا ر معنی ز لبم تراوشی زد چه نظرد و نی یعنی گذر و پوشد آنرا به دستاک، طلعت آنکو ز در صفاد آید</p>

بیت
نیمه

فرد در تاریخ طبع کتاب	
طبع دیوان طلعت از بهجت	یک هزار است و سیصد و چهل و شش
دست	
ختم این کتاب گشت بخط صنفی نیا	کز خامه بر ورق خند آثار یکیا
نایبش مولد است و طهران مقام او	خواهیم از خدای جهان بادوام او
طلعت	
کتابه العبد محمد علی طباطبائی نایب	
(صنفی نیا)	
شهر شوال سنه ۱۳۴۶ قمری	
مصادف فروردین ۱۳۵۷ شمسی	
هجری	
اپریل ۱۹۲۸ مسیحی - یسعی	
	

تقریظ دیوان میرزا طلعت ایران چکیده قلم بلاغت ششم مجمع علوم جامع
کلمات صورتی و معنوی صاحب التالیف و التصفیف حضرت
مستطاب شریعتدار آقا شیخ عبدالرضا ملقب بشیخ اعرافین دامت برکاته

بعد از حمد خدای عز و جل و نعت احمد مرسل معلوم باد که نو باوه بهیا
دانش و نادره دیار بینش شاعر شیواییان سحر زبان (آقا میرزا
محمد خان «د طلعت» ایران) جامع این اوراق (مستطاب کثیف)
چشم و چراغ دوده ارباب ذوق و عرفان که در جمع و تدوین
این مجموعه روز ما خون جگر خورده و شبها بر در آورده تا آنکه لالی
چند با حین وجه در سلاک نظم کشیده الحق چنین پیرای گلیست
که کتر کسی دیده یا شنیده خردوری که در این بوستان بی پای
نگاه رسیده چه دیده است . مؤلفه

گل عقد الفت بالاله بکته	هم لاله دل بالاله بکته
مرغان شیون نای گلو را	هر یک به لحنی در ناله بکته
و از رستنی اطراف باغش	راه گذار در غاله بکته
در جبهه حاشه دیشب تب آمد	نگر لبش اتجا له بکته

همانا حدیقه همیشه بهارش از رشحات ابرعیاات یگانه صانع بالذات
نضارتی تازه پذیرفته و رنگ و بوی بی اندازه گرفته هر درخش
چون طبق گل و هر سطرش شیشه پر عطرسیت و هر کفش باوه نشاط
را طر فی که میستان حقیقت را از باده پرستان ریائی جدائی داده



و برای احرار و طخواه از نوئی راهی گشاده و بقدر بهت خود بنائی تازه

لمؤلفه

نهاده .

<p>اولین شیوه سخن سازان هست پیداکه دست فکر ترا طلعت این گشهای رنگینت مهر دوشیزه خیالت مان تیشه فکر و کوه معنی را ای که در آرزوی شاد بیا اگر زمانک شغف ستاکش را</p>	<p>حمد و لغت خدا و یاسین است هر چه بالا بریم پائین است نمکین و نشین و شیرین است صد تبارک هزار رحمتین است عشق فرما دوشور شیرین است دولت اندر زمانه غمگین است جستجو میکنی بیا این است</p>
--	---

یارب تا قواعد تازگی برقرار است ، و اساس کهنگی نمود او گردندگی
 بچرخ دوار اینگونه آثار و یادگار بر دوام باد ، فقط

۱۷۵
۱۶
۲۳۹

نعم قد اوجز فی نفسه
 ما اوجز و قد اوجز فی
 و ما اوجز و قد اوجز فی
 و ما اوجز و قد اوجز فی
 و ما اوجز و قد اوجز فی
 و ما اوجز و قد اوجز فی



تتمیه ستاک

ادای شکر تو ناکرده بدعدائی ما
نموده دست نیاز از تو انگران کوه
جهان بوصف ترقی زخ نشد خالی
به نور برق و بسیر آید و پلان دانی
هزار لغت دانش دران بر این دانش
که هشته رسم خرید و فروش انسان را
میان پرده درند این زمان پرده درند
بهار زندگی است این خسران خرمگی
چو مهر چهره فرنگی کشاده می بیسم
غلام مدرسه داران آدمی سازم
بکار خرنخور و بند و توبره و پالان
براه عشق تو مفت است نقد جان باز آن
در آرزوی وطن با چنین خون هرگز
محاق ماه وطن بلکه انحنای وطن

تو مگذر از کرم خود نباشد خدائی ما
در از سوی تو باشد کف گدائی ما
ستاده پیرو باطل بره نمائی ما
مقام علم اروپا و امریکائی ما
که نیست غیر خرافات آسیائی ما
سیاه بنجی ما پرده روشنائی ما
مبین زیان زنان را برو نمائی ما
فدای آنکه چو باشد بجان فدائی ما
حجاب ماه منت آه بی نوائی ما
که می دهند بفرز انگی رمانی ما
کجا است شال و کجایش و کوردائی ما
که از اسف به تها نف کشد روانی ما
خرد بستر نه برد عهد آشنائی ما
فشرده راه نفس را بغم فزائی ما

غزل سر او نوا خوان و بذله گوئی کن
ندا بر آرزو چو طلعت بهم صدائی ما

به تنهای لب لعل تو مردیم بی
انچه در حوصله می بود ز کم ظرفی خویش
شادی اندر کف مرحمت عام تو شد

بر لب آب بقا راه نبردیم بی
به بزرگیت فاشد همه خوردیم بی
با غم یار دگر جز تو نخوردیم بی



عکسهای که بر این شیشه دل می افتاد نیت حس وطن اندر تن هر مرده دلی زسد گرز کف ساده رخان صافی می	بی لقاییت صنما پاک ستردیم بی ای ز تو حس و قوی بی تو فرودیم بی خاک را ایم دپی ریزش در دیم بی
---	---

باشد آواز و صدا چون که در ابریشم و نی
طلعت آن صوت و صدا با تو سپردیم با

شاهد وحدت بودیم خود ملک هم جان ما من به او هر دم پناه از نفس و شیطان ببرم آسمان را خیمه بالاتر زمین را وسعتی ماه من گوی آفتابی سر زوای نیک اختران دوست را اگر میزنی قیسه تمام ما سوا چون فنا و شوی یکباره گردی زان او باسبک سنگان برنج ساده لوحی و انگی هر کسی با نمونی درد دلی عنوان کند کفر و ایمان را بوی و رویت آمد نسبتی آیه الهی ندانم یا کلام حق توئی	اوست جان جان ما هم دلبر جانان ما ابتدا بر نام او اقول کند و جسدان ما بیشتر باید که یا بد فحشی میسدان ما شد بکام ما جهان تا مرکز کیوان ما ما سوا را بینی اندر قبضه فرمان ما هر چه را باشد نمودی مینماید زان ما نزد قدر و جاه او باشد چه در اوزان ما ما چه ایم و با که ایم ای دای از این عنوان ما تار ما گردی بروزان تار شد ایمان ما فرق تو فرقان باشد روی تو قرآن ما
---	--

این دور و ز عمر اگر طلعت به یاری آشنا
باشش اندر عاشقی هم عهد و هم پیمان ما

نکته گیری مکن ای دوست به نادانی ما مشکل آسان ز تو دیدیم و هر آسان که بود توبه ماننی و خواهم که شبی از در صلح گرد آئی و کشائی به تبسم لب خود	بره بندگانگی و رسم شنا خوانی ما حاصل آید بد و صد رنج و هر آسانی ما اندر آئی غلط انداز بهممانی ما باغ فردوس شود محفل نورانی ما
--	--



بیچ لازم بود بی تو بهندار چه بهند
ترسم از جای در آید در و دیوار وطن

ای صنم روی شمن در بسمانی ما
بسکه بر شد بسماناکه حیرانی ما

طلعتا رشک برم بر همه ارباب مل
که نکوشند چو ما در پی ویرانی ما

یکی غافل تر از مجنون شیدا
ز شهرستان و آبادی بودی
اگر گم کرده را دیده باشی
بهامون میدوید و سایه از پی
قدم در هر فرازی و نشیبی
همان چیزی که از می میشود گم
اگر دانای راز عاشقانی
تو را در آشنائی یک اشارت
سخن را تا به پردازم در افکن
من اندر آب آتش زاشک و آهم
ز بسیار اندکی ز انجام کارش
بلی چون بیدلان در دشت میگشت
شنید آهی به ناگه در دودین
بوهم افتاد بسم الله گویان
بدید آنجایی شوریده حالی
نبودش چون خبزدیک تر شد
نشت آخر بر مجنون به پیش

پنی گم گشته شد سوی صحرا
دوان شد تا کند گم کرده پیدا
بمطلب میرسی ناگفته اینجا
خیال از پیش رو گردیده پویا
ز دانا گوچه بد گم گشته او را
بجستجویش آمد بی سر و پا
بدانی فرق جانی از هیولا
بس است از کتبه رس باشی دانا
بساطی ای ندیم مجلس آرا
بیاد خاک بازی باد پیما
بگویم گر کند و قتم تقاضا
ز تنها دور و نزدیکش تنها
که آمد از درای سنگ خارا
بخود لرزان چو از حق عارف آسا
بخاک افتاده شد گرم تماشا
اگر چه دور بینی بد چو زرقا
که ای بیچاره مجنون تو گویا



گو باری خبر داری تو یانه
 بخشم آمد شد از جا گفتش آخر
 منم گم گشته گم کرده از من
 هوای پیمانی ملک آشنائی
 مبر با عاشق دیوانه هرگز
 همه کاری بجای خود صواب است
 چه بشنید این سخن گفتا بد و باز
 تویی گم گشته من در حقیقت
 ز خود گم گشتم و پیدا شدم نیز
 به دم سردی ظاهر گشتم آگه
 خوش آن زود آشنای عاقبت بین

در این دشت از فلان گم کرده ما
 کس از دیوانه پرسد شبیه جاش
 چه میجویی چه میخوانی محبت
 ندارد قیصر راه پست و بالا
 تو نامی غیر آن معشوق رنپا
 نه رقصیدن به نزد شخص اعیان
 که جام عشق او بادت گوارا
 که دل رازنده کردی چون سیاح
 بعشق پاک آن معشوق میکتا
 که دارد گرمی پنهان مهیت
 که دارد هر کجا امر تو مجرا

تو نیز ای دلبر جانانه بنگر
 که طلعت گشته ز لالایش مبرا

زند نفس و هوا مارا بجان پیوسته افکار
 مگر دلبر نمیداند که من بی مهر چه دارم
 شفیق من که میگردد به نزد آن دل آزارم
 خوشم بایاد صیادی که شرکانش بخونیزی
 از آن مویم که میبوییم ضعیف زار چون مویم
 نگاه دیگرم دلبر بردمی کن که بجشایم

بباید نفس عقل آید بقطع و تسمیع اثر در
 نظر چون میکنم برمه بصر میبارد اختر
 بما باشد کشاید زو که از غم بسته شد در
 زند بر دل بشتاقی تو گوئی نوک خنجر
 بلال ماه آن بدرم که مه دارد در افسر
 ره معنی بدریائی که بنشد موج گوهر

بسم حضرت باری و ذکر دوست میباید
 گذاری باری ای طلعت قدم بالای منبر

ساده نفس جوانی است
 دشمن از دریا



ذال فرقت به یکی نقطه زوال است اینجا
دل که شد صافی و از ستر آبی واقف
ساقیم خون صراحی بقدح ریز و بپوش
بار خاطر نشوی چونکه شدی یار بمن
بیم پاداش ندارد که نهد پایۀ ظلم
با سرود و ظنم پرده عشاق خوش است
خارج از حظ نشود مرد و طنخواه و هوش
هر زمان غدر میاورد تو که من ساده دلم

عارف نکته شناس اهل کمال است اینجا
خالی از وسوسه شرک و ضلال است اینجا
که ثواب است در او بلکه حلال است اینجا
چونکه این یاری تو عین طال است اینجا
در وطن آنکه پی مال و منال است اینجا
مُطرب آواز تو چون باغک بلال است اینجا
مینماید نه مرا خواب و خیال است اینجا
که خلل در بعل کاشف حال است اینجا

طلعتا باز صلاح تو بجز است و نیاز
کار معشوق تو چون غنچ و دلال است اینجا

رویش نماید در موی اشتهب
در زلف مشکین دلهای مسکین
در وقت حاجت باید نمودن
ای با سعادت در خرق عادت
بر حال عاشق لایق چه باشد
مرد هنر و صنعت گر آید
دارای علم ابدان و ادیان
امروزه خویشی دارم به کیشی

یعنی که ماه است امشب در عقرب
بیم که دارد اویز و انشب
نزدیک یاران اظهار مطلب
کردی بیک مورد ز مرا شب
معشوقه دیدن اولی و انسب
نی همچون طفلان یرتع و لغیب
واقف به دین و آئین مذہب
کو با من آمد هم عهد و مشرب

خواهی بماند شیرین همیشه
طلعت مجنبان بی ذکر اولب

عاقل شده سرفراز همت

جاهل نشیده ناز همت





<p>در آرزوی دراز همت از در گه کار ساز همت ببخش آورد این پیاز همت توان ز وضو نماز همت آرد ضرر مجاز همت</p>	<p>کوتاهی دست ما چه دارد همت پی غیرت است خواست روزی شجر و طن و هد بار سرچشمه که آب صاف دارد نفعی که به نشاء حقیقت</p>
<p>طلعت ز خدای کعبه خواهد اندر حرم مجاز همت</p>	
<p>و آنچه ز آثار تو در صنع تو دیدیم گذشت با فیض گلت آخر ز رسیدیم و گذشت با بیا و صنی خوش بخشیدیم و گذشت و از پی تازه نهالی خمیدیم و گذشت پرده از رخ شادنی کشیدیم و گذشت زان لبان بوسه بجان ما نخریدیم و گذشت کز سر شاخ جهالت به پریدیم و گذشت دیده نادیده خطر زود رسیدیم و گذشت</p>	<p>آنچه در باره ات از خلق شنیدیم گذشت نوبهار آمد و گل سر ز بلبل به نواست ساقی از دست تو دیری است که کج نه می ای دل افسوس که با سر و قد آن چینی روز از اودی و یکشت خرافات پرست گرم بزم طرب و یار گفتار آمد دام بر گیر بصید دل ما دانه مینه چون سبق خوانده آزدن صیاد آئیم</p>
<p>یک نسیم سحری آمد و چون غنچه به تن ما و طلعت بطرب جامه دریدیم و گذشت</p>	
<p>نمک این منع تو ما را بجگر میریزد کز سر شاخ به پا برگ و ثمر میریزد کافری بین که پدر خون پسر میریزد هر دم از گردش اوفتنه و شر میریزد</p>	<p>ناصح از نقل تو گر نقل و شرک میریزد نخل ایرانم و از غفلت و بهتان در باغ در جهان سنگ طبیعت شکنند شیشه همی چشم آن شوخ که خوش غمره و ناز است مرا</p>



<p>گرد آلودگی غصه و غم گردد دید چون گردش گردون بسر کوئی توام میرسد ناله جان سوز بگو ششم گویا تا به لب جام مرا باده نریزد ساقی</p>	<p>ره چنان بسته که از آه اثر میریزد هر زمانی بسرم خاک و گریه میریزد در قفس مرغ اسیری است که پر میریزد گر بریزد به اگر یابد مگر میریزد</p>
<p>سینه طلعت سودازه اشکده شد کایندم از گفته او طرفه شهر میریزد</p>	
<p>بسکه اشکم زویده ریزان شد انچه سر نشاء عنیزی بُد خیر دنیا و آخرت گوئی از خدا دور و از ادب مهجور یک تقاب از جمال اقبالم ماه گردون شب مرا روشن آدم با بضاعت مزجات هر که دل داده شد بحرف دروغ دست در کاسه خنان بُردم</p>	<p>خواب از چشم من گریزان شد سلب رخساره عنیزان شد دور از نزد بی پیشینان شد روز اقبال بی تمیزان شد بُرد و در خور دوده جهیزان شد کرده یایار چهره خیزان شد روز بازار چنبره دیزان شد باد پیم و خاک بنیزان شد خایه از شرم خایه ریزان شد</p>
<p>تا نمودی بطلعت آن رورا موج دریای عشق خیزان شد</p>	
<p>شب ار دل محمودیدار تو باشد سیه و دودی ز کویت بر فلک شد نه آزا دم که در بند تو باشم بهر جا شکر غم میفرستی</p>	<p>بزلف آن به که بیدار تو باشد همانا آه بسیار تو باشد چو بندی کو گرفتار تو باشد دل دانا سپه دار تو باشد</p>



خدا را خوانم ای ماه خود آرا
 مو تر بگذشت و ریل آمد دل ما
 دو چشم شیشه گشت دیده عکاس
 به تحت البحر میسل دل ما
 بملک انگریز و روس و ژرمن
 نه بیند چشم اگر روی تو باری
 لباسی خواهم از خیاط گردون
 اگر هجران را باید صبر عاشق
 بفریاد و طغیانی برآرم
 وطن آباد گردد اندک اندک
 غبار راهت از رخ کی کنم پاک
 بکار آید مرا دل گرد و روزی
 غزل سازی پی تشیل کردن
 بشهر خویش محبوب القلوبم
 بهر جا ملک مشکین را کنی ساز
 من ایرانی و ایرانی پرستم
 میان جان فروشان طلعت آید
 اگر گنجی من از گنجینه بروم

که در برج شرف یار تو باشد
 هوا پیمای چو طیار تو باشد
 هنرارش عکس رخسار تو باشد
 کسیتان غمزه در کار تو باشد
 روم گر بهر دیدار تو باشد
 بکیش من گنه کار تو باشد
 که از سمار بازار تو باشد
 بستی نیز بهشتی تو باشد
 سری کو لایق دار تو باشد
 چه کوششهای بسیار تو باشد
 چو میخوام که آثار تو باشد
 محفل راز و اسرار تو باشد
 بعشق روی گلزار تو باشد
 غزیز است آنکه او خوار تو باشد
 در دگر و هر بخوار تو باشد
 که رفتارم چو گفتار تو باشد
 بخار می تاخسار تو باشد
 جزای رحمت مار تو باشد

قیش از لاله باید آبره از گل

که باب بسته شلوار تو باشد

انچه دایر بفت گشت کجا میماند

عکس فانی نه بدوران بقا میماند



سورش عشق چه تاثیر کند در دل پیر
عکس هر صوت و ندامید باین گنبد باز
عدم است آنچه شنیدی و تو دیدی بوجود
مات یکدینم ای ماه گواه عکس نیست
دل پری وار نهان شد چو بر آن مصحف رو
بسکه روسوی تو دارد دل گشته ما
زر قلم نشود خرج به بازار دیگر

شیشه پی جیوه هم از عکس جدا میماند
گر نمانی تو بجا عکس و ندای میماند
نمیت باقی دهان ذات خدا میماند
تو بان گرچه شاهد نه گوا میماند
دیدم و را که به لا حول و لا میماند
نزد جان عترت یک قبضه نما میماند
کز برای تو همین شاه روا میماند

طلعت ای یار همان به که شود در تو فنا
کاذبین دارند شاه و نه گدا میماند

غرت ده میخانه چو خمار نباشد
هرگز نکند عیب گرفتار که هرگز
چشم تو زنده راه دل انگاه چو دل
خواب است میا از بصر ای اشک صداد
بایر خرابات وطن خویشم و باید
هر باشرفی در طلب دولت و ثروت
برو ارم و بگذارم و روسوی تو ارم
بی کوتهی ساقی مجلس بید رازی
می دادن ساقی بچنین زحمت و مطرب
مرغی چو من اندر قفسی درشته صیاد

یک تن بر خمار چو من خوار نباشد
عاشق نبود هر که گرفتار نباشد
چون چشم سیمت تو بیمار نباشد
بگذار تو این فتنه که بیدار نباشد
چشم بجوان مردی اغیار نباشد
باید بوطن تنبل و بیکار نباشد
دست از دل و پا برسم این عار نباشد
دستی طرف ساغر سحر نباشد
ساکت بود اینگونه سحر و ارباب نباشد
کاذب در دلفش جان و تنش زار نباشد

طلعت که بر درخ کهن بار جدائی
تا کی بوصول تو سبک بار نباشد



<p>مرانه خانه نه در کز درم در آید یار نشان علم و هنر بردی از جهان و غلط تمام نقد جهان شد ز نسبه کاری ما ترقی و شرف ما تعالی و عزت نشد جهالت و غفلت نصیب ایرانی ورای پرده ایجا دمید هد بیرون نبرد ملت ایران و مرد میدان اوان شاه جوان نخت پهلوی آمد ز بسکه غوی گرفتیم بوهیم و خواب خیال فسردگی همه شد قسمت من آن ساقی</p>	<p>وطن خسرو ابرم و دیوانه وار سهل انگار ز من چه می طلبی دست از دلم بردار ز حرف مفت چنین مفتیان بی کردار بزی بریش و ردا و عمامه و دستار مگر ز دزد دستبند و شیخ زبد آشار هر انچه خواست چه حاصل زدن دم از گفتار بشرب چای و به تریاک امد و سیگار روان بملک عجم ریل و در هوا طیار نه باز گوش دلت و نه چشم جان بیدار چه باده داد که از سر مرا نبرد خار</p>
<p>ز کارخانه قدرت چه صنعتی طلعت که از تو هیچ نیاید چو آلتی بیکار</p>	
<p>عسریز من همی میوز و میساز اگر فضل و اگر عدل او کند زو در اینجا قائل رست ارجوئی جز آنکه الله که بر بودی جز الله چون بود زور و زرباری بهمت نه گردد ترک یزدی همچو ترکان</p>	<p>بهستی هستی خود پاک میباز لب از چون و چرا هرگز کن باز شدم کز رفتگان نامدیمی باز بشق ای پیر پاک خانه پرداز وطن جانبازی اتانی وطن باز زبان دان گریه تیریز است و فقار</p>
<p>و می طلعت دم از افسانه گفتن فرو بند و نوا خوانی کن آغاز</p>	
<p>قفس شکستن من ممکن است گزنا آغاز</p>	<p>اجازه ز توصیت در خصیت پرواز</p>

<p>هزار چاک و شگاف است در خنجر و رزن کنم زیارت یاران یکجهت باری هوای گلشن و یاد وصال یارم چو خوشدلی تو را دازم کن آزادم دلم بشوق پریدن طبعی دارد رانی از قفسم آرزوی دیرین است وطن کجا و من بی نو اکجا آخر</p>	<p>یکی در از پی پرواز من نکردی باز به بین همت باری بسد فزای باز مرا کشد که بکنج قفس بر آواز که در دعای تو با هم مان شوم و مساز بیامراز درون قفس برون انداز نه این زمان تو بهیچ ارگان نمی پرداز برای من سببی ای خدای من میساز</p>
<p>مباد آنکه کشتی زبان پر گله را که ترسم از تو شود طغی آشکارا راز</p>	
<p>می بری دل زارم تا کنی زغم خویش عاشقان آن روز را واقفان در این کو آومی نمیدانم یا پری نمی بینم آفتاب آزادی از افق درخشان شد ساقی از شب و دشین باوه بشمار دای گردان عالم بین سرکشان دوران هم</p>	<p>یا کنی بر سوائی در زمانه مجنونش گر یکی نشد محرم می بزند بیرونش دیگری بخوبیها از تو هیچ افزونش عالی از روشن گشته بین بقاوش سازم این دل خود را بنده از تو مجنونش پای بست موسی او پست روی میمونش</p>
<p>قدرت فلک نبود جلوه دادن ماهی طلعتا چو بنماید طلعت همایش</p>	
<p>وطن ماهی که علم آمد سحابش علم شد علم و در عالم علم زو شب عید است وقت باده خوردن بر این آتش کبابی باشد از دل</p>	<p>چو خورشید جهان بین بی نقابش طلب اندر تمدن کن کتبش بده ساقی کن با من حسابش نشان دارد ز دود و دل کبابش</p>

<p>بهشتی خرم است این عهد دوران مه اندر پرده ظلمت نماند مبین در موثر چون میکند سیر بود دوران ما خرم بهشتی بهر بیداری اندر عهد ماضی مجوز همت گهی خرم تر از دل دل از دست غم دوران بگیریم دهم پروانه عشرت بدستش ستون صبر را بنیاد کنی گرفتیم در جهان یارشی و باری</p>	<p>چو دوزخ بود پیش از ما عهدش که روشن گشت نور آفتابش عنان گیرش کجا کوهم کابش که در خوبی بلند آمد جنابش چو عهد ما بهشتی بد بخوابش اگر دلبسته بودی انقلبش بزللف یار بخشیم پیچ و تابش رسانم جانب ساحل خوابش تو ای مطرب که می بنم خرابش گذشتم از حدیث شیخ و شاشش</p>
--	---

من ای طلعت کلاهی را که خلقی
 دهد بر باد افکندم در آبش

<p>دوره و عطر تو اینک بسرا آمد و اعط آنچه پیش از کار است ندانی چنی ذوق فونی و هنر مندی و دانائی ما عالم قرب حق و مرتبه روحانی از اثر پی بوثر برم آما چکنم دید هستی چو بزرگ است به بوی و بزر این جهانی که نشانش رسد است فنا بخت وارونه ماگردش گردون گون</p>	<p>عصر آزادی و روز هنر آمد و اعط قصد را هی که جوهم تو در آمد و اعط حرف مفت است ز گفت تو بر آمد و اعط چیت ان نص حدیث این خبر آمد و اعط که تو گفتار و سخن بی اثر آمد و اعط از قبا غنچه امانت ز را آمد و اعط مرقع خرم هر گاه و و خرا آمد و اعط خرد از درک سبب بی خبر آمد و اعط</p>
---	--

طلعت از مطرب می ترک دل دین کند



لایق عقل و ادب چون بشر آمد و اعظ

که سر در آورد اندر قضای حتی وسیع
در آسمان و زمین نازنین و جودی را
سروش اول و خورشید اخرین است این
بطبع تازه پرست خود اندر آتش زن
میانه گل و ببل حکایت سنبلی
همیشه طبع دنی میشود چو وای بینی
در استیلاء نشان داده دل مارا
فریب خورده چشم تو عابد و زاهد

که جلوه گر شود اندر قضای حتی وسیع
بسان ختم رسل عقل کل ندیده بدیع
تو خود حریف نبازی بهر ظرف و برین
که شد ز شرم کهن سلکان وانه بصیرت
حکیم و عاقل وزیر کنی کند به بقیع
بجمل خویش گرفتار کار پست شنیع
بشام زلف چنان ره برم بودی بیع
اسیر خم کنند تو شد شریف و وضع

لایق عقل و ادب
چون بشر آمد

خدای من تو خود اصلاح کار طلعت کن
چو کار ساز تمامی و کردگار جمیع

بریزد خون اگر این چشم دایم
منی یا مخرقا یا لثا رقلی
به باید را در مدی باغیران
بدل دارم یکی دست از طپیدن
بچشم گریه آلود و دل تنگ
من گریان و یاران وطن سوز
سویدایم و لم شد مکن یار
فروشد حسن خود باشد خریدار

برایم جوانی نیست ضائع
لجمع الشمل بعد الشت راجع
تجوید الذبک فی الاذکار جائع
وگروست از پی تو دیع و آزرع
ترکت الدار عند السیل ضائع
اشاروا فی جنونی بالاصابع
لذا عینی انارت فی البدائع
من الاضداد بیع قل لبائع

بدست دوستی دستی که طلعت
دهد بادست تقدیر است قانع



<p>خوش مرا بونی رسید اندر داغ گر نگار از خانه می آید برون در بهارم با بهارم الفتی از فرانس و انگلیس داده می انچه او فرمود میگویم تورا گر نباشد عون صبر از هجر او</p>	<p>گل دگر گوئی دید از طرف باغ گو نیفزود کسی دیگر چسراغ گر بود شادم گشت باغ و راغ فارسی ترکی ز چا تاغ و ایغ بر رسول اینجا نباشد خبر بلغ آتش باقی نمساند در اُجاغ</p>
<p>طلعت از جہل است خود بینی برین نام بینی مینهد نادان داغ</p>	
<p>فرض من و تو است قیام شرف سلسله جد و پدر مادی پاره کن ای پاره کار این زمان ای که پی نام و نشان میروی نسل بشر با شرف آمد پدید نخست تگویی و تدوین بدان باز بپیدان شرافت قدم دوره تکمیل شد آزاد او حد صبا نیست که چون را دیدیم آدم کامل بفکرت می رود علم و هنر صنعت و فرزانی از سر شب تا ببحر گفتم ام بشنوی اراند کی از گوش بهوش</p>	<p>در وطن و شهر و مقام شرف بی هنر ان راست لجام شرف رشته فرسوده ستام شرف هست نشان تو به نام شرف چون ملکش داده سلام شرف نفس و آفاق و کلام شرف نه تو بشیر و نیام شرف هر که بدان روز غلام شرف آورد از دور پیام شرف تا بکف آورده ضام شرف رفت و بماداد سلام شرف مطلب و مقصود و مرام شرف زود در آئی بقوام شرف</p>

له پایله بزرگ
له پایله کوچک

له گران خون جوانی



کی فکنی باده بجایم شرف باتو بدای مست مدام شرف	تاکنی ریشه وحشی گری قصه به آخر شد و روی سخن
کی علم طلعت آزاد را میزند امروز به بام شرف	
با همه تنگی وضع و زمین گیری دل با چنین شام سیه دای بشگیری دل بیج دانی صنم حال ز برزیری دل ای خوش آن درگاه خاک جگر گیری دل ورنه از چیت گرفتاری و زنجیری دل مستاف بوداع تو واد بیری دل آفرین باد برین جرأت این شیری دل میرود غمش به گرجان جهان سیری دل	نیت در بازوی من زور جگر گیری دل زلف پر پیچ خم اندر خم و تار یک دراز چون برد باد صبا هر طسرفی موسی تو را هیچ بادش نه برد هر که شود خاک دست دل گنه گار تو ای سلسله موساخته اند شدم انگشت گران دست بسر گریه کنان ای رقیب از تو و رو باهی تو مینماید هر بلائی ز ولادید به استقبالش
طلعتا زیر کی و دانش و هیاری را به شتم بر سر آزادی و تحریری دل	
به بوی موسی تو با نغمه صبا چکنم نقط بگفتن شایش و مر جا چکنم آگو به این همه مستان جدا جدا چکنم که جلوه میکند آن روی مه لقا چکنم بعد ای در غمش کند رضا چکنم به آن کرشمه و آن غمره و ادا چکنم	جهاز روی تو در باغ دل کشا چکنم هنروران وطن را چه امتیاز است این چه میکنی تو و من بین چه میکنم ساقی گو مرو پی خوبان و بنگر ای ناصح نیاز موده بودم بر راستی راضی اگر زغم سوی براهه خویش باری
به اشتیاق وطن در میان کج و محن	



شده است طلعت بچاره مبتلا گفتم

چشم اگر خواب تو بیند از چه بیدارش کنم گفت محبوب از جبینم را معالج شد طبیب هر که اول سر نهید بر آستانم جای پای باید از حب وطن ای یار آزادی طلب تا خدا گرد در رضا باشم بفرمان رضا آرزو دارم چه شد باز سینه زلفش و لم واعظ منبر نشین باشد چو غیر متعظ می نباید هر چه دیدم یا شنیدم زین و آن کوشش از کشف حقایق باید و کسب هنر یار با من نکته از عشق گفت اندر سبقت	آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم همچو چشم خوشتن یکباره بیدارش کنم دل ز دوست او برم آخر گرفتارش کنم تو ز دشمن سر کنی من بر سر دارش کنم ای خوش آن روزی خود را مجدداً بیدارش کنم سازش آزاد او از هر چه بیدارش کنم ترک رفتارش توان کی ترک گفتارش کنم در دم این با مردمان هر لحظه اظهارش کنم من چرا بنیم ز دانا علم و انکارش کنم عاجز آید ز دهر کس بحث و تکرارش کنم
--	--

این سخن خوش گفت طلعت من خود نصیحت بهم

آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم

در صفت رخسارت من یاد خدا کردم مرد هنری باید کوشد ز پی صنعت دل دادم جان از پی مردانه فرستادم چون رشته آزادی شد باعث آبادی با لبس جانانه بنشسته در این خانه رقم به لب وادی کردم طرب شادی با منتظران رفی زان حال نگو گفتم در اشک بصر بگر نخت جگر مارا	برایت رحمت رو کردم نه خطا کردم صد شورش از این کوشش هر گوشه بپا کردم در عالم آزادی دیدی که چها کردم من با تن یک لائی این رشته دولا کردم زان رو دل دانا من قبله نما کردم در آب ولای او افتاده شنا کردم بایی خبران نبندی ناگفته را کردم در خانه خرابیه بس شور و نوا کردم
---	--

من مرغ گرفتاری کز باغ جسام او	وا از خرمن احسانش کیدانه جدا کردم
رنج از پی صید من صیت و کش باری	کاندر غسیم بی یاری من ترک نوا کردم
چسبان سوئی زندانم آورده را کردی	بی روی وطن خود را اندر توفت کردم
در نهیب من رسی بدتر ز دوتی نبود	در مشرب یکتائی پُر جام بقا کردم

خوانند بهر راهی خلقی چو تو ام طلعت
بودم چو به او وصل از جمله ابی کردم

خدا یو کشور حسن است و در ترش خاکم	بسر دو پانه دار شد ز دست او خاکم
دستیکه مونس من شد غم نگار وطن	ز شادمانی او کس ندید غمناکم
بگیرم آن سر زلف و در گرا نکنم	زند بنجر گداز دل گر هزار ششاکم
بوز بیو طنان آه آتشینم بین	کاسیر گردش ناستوار افلاکم
گناه من به نگاه بی که میکنی ثابت	ندیدم که بغذرش چگونه چالاکم
مرامیان قفس یاد از آشیان زود	چه دانی از من و از حال سینه چاکم
بشوخی از کف من خست یار دل بر روی	به از تو گر نبرم پس کجاست ادراکم
اگر بار سبز زلف او زخم دستی	چو سیور اسب خداوند ده نه صد اکم
مرا بشت خود هرگز تو متحان نکنی	چو آگهی که ز آلودگی همه پاکم
بخط نوع و وطنخواهی و هنرمندی	بکوشم ار نه دو چار قمار و گنیاکم

له چو پشته
خگاه را بوی

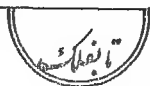
غمین مباش ز دور و درونم ای طلعت
که از تین انفاس دوست بی باکم

مونس من کجائی ندانم	بی گل رویت آتش بجانم
رانداز باغست از باغبانم	من همان بلبل فتنه خوانم
جان و دل با تو من با کیا نم	

یاد ماسکنی هیچ و یانه	این تو داین فلک این زمانه
من اسیر این چنین در میان	آتش است اینکه دار و زبانه
گر بگویم بسوزد زبانه	
میل داری که من بی تو باشم	سینه از ناخن غم خراشم
خود بد عوتی عشق تو فاشم	کی دگر تدعی می تراشم
خوش بود با تو شرح و بیانم	
گو دلی کو بگویت نماند	یا زبانی که نامت نراند
هر کسی که تو دوری تواند	شرط مهر و محبت نداند
گر چه دورم دعا میرسانم	
چون شود گریه نزد من آئی	تا که محکم بر آید نبائی
ویده یابد ز تو روشنائی	هم مرا رنگ آید حنائی
بر فلک از تو بر شد فغانم	
هان و طنخواه ایران کجائی	در تن چرا بی توانی
نای شوق ندارد و توانی	برکش از سینه آخر صدائی
تا که یک ران بیدان دو انم	
بی رضای رضا شاه عادل	می نگر دد مراد تو حاصل
یک هزار است و هجرت فرو هل	هفت دیگر پس از سیصد و چل
کز عنایات شه در امانم	
آن استبداد و جور و خیانت	رفت آمد مروت امانت
دزدی و اعتساف امانت	از سیاست شد آمد صیانت
من گدائی چنین آستانم	



<p>سرمهر و وفا می سپارم کار محکمتی زین ندارم</p>	<p>حق حمد و ثنا چون نیارم عاشق پاکب آن شهر یارم</p>
<p>طلعت اینسان چه باشد ز اینم</p>	
<p>که دارای مقامات فنونم من آن مفتون سرحد جنونم چو آگاه از ضمیر چند و چونم بشارت جوئی حرف کاف و نونم بقلب او چو قلب میم و نونم کشش رنج و تعب در آرزونم نیاید دست بخت و اثر گونم به مجنونی من از مجنون فروغم</p>	<p>مکن از کارگاه خود بروغم تو دانشمند اقلیم فنونی نمی زبید مرا ظاهر پرستی عدم موجود باگشت از اشارت الف را خواندم و دانسته قلم بعشقتش امتحانها داده ام من بدانمش چو دل در زلف دلبر شدم بس در خیالش لا اابالی</p>
<p>به بر طلعت ز خسرو کام شیرین</p>	
<p>که من فریاد کوه بی ستونم</p>	
<p>بنده همان بندگی دارم هم چاکرم باز که ای تو ام گر بشی اندرم گفت بسر عمر خود تا بحر کی برم در پی این آرزو جامه به تن میدرم تانه بری در سخن بهره از منبرم تا فکند سایه پرچم گل بر سرم کی بکمالی رسم تا بخیال اندرم چون به تو ظاهر شوم عشق تو را منظرم</p>	<p>پایه از این برترم گر به نبی از کرم مشککش از کف رود هر که بنصب رسد شمع شب را باعث سوزش پروانه شد سوی تو خوش میکشد شوق لقاد منم کی تو زبان آوری بر سر منبر کنی رنج تو ای باغبان می برم اندرون هر که خیالی کند تا بکمالی رسد تا دلم آینه شد روی تو گشت عاونه</p>



تابفلک میرسد ناله طلعت یقین	
نام تو را بی گمان تا زبان میبرم	
بسوئی او نگرم هر کجاست ز کنم بهر آن خود اندر زمانه ناز کنم خطا بود من اگر دست پادراز کنم بهین همت او گردی فراز کنم در این ولاز بلا من کی اختر از کنم	گذر بختی حقیقت خود از مجاز کنم قفا ده سالیطش بسر که می زبید بقتل و نقل بزرگان نهاده ام چون سر راین تلمت محبوب دانش آموزم نه ترسم و نه گریزم چو در پناه تو ام
همیشه آب ز یک ناودان میریزد چو طلعت از همه بهتر که ترک آن کنم	
دیده در وقت تماشا می تو برهم زخم خامه بر نامه دگر من ز پر و کیم زخم پنجه در پنجه خونین و معتم زخم تا بدویر تو دلا دایره غم زخم روز میدان بلا معرکه بر هم زخم بر سر هستی او ذوق دما دم زخم چشمه بر هم کشم سکه به در هم زخم تیشه بر ریشات ای دشمن آدم زخم پشت پا بر همه چون زاده او هم زخم	من بر آنم که بمهر دگری دم زخم اول عشق نظر آخر او ترک سراسر است مقتض خون جوانان وطن ریزی و من نقطه وار از خط مو هم برون آمده ام هیچ بهتر نبود ز آنکه چو از باب دلا هر جانی که به دریای شمشک زده سر برد دوست گدا در بر خود چون شاهم گر به بسناید وطن رخنه به بازی کنی تا در این فقر و فنا گذرم از جاه و کلاه
ساقیا تا نخور و طلعت از این می قدحی جام می با تو دگر مفت و مستم زخم	
گر بنده ام از بندگی نفس بعیدم	ورز آنکه سیه چرخه در اخلاق سفیدم

ستاره گد

<p>نشیده ام ای دوست چنین فتنه و چشمی ای یار تشنگم نگهی بر دل تشنگم ای دل تو در آن زلف اگر نامه سیاهی خم شد قدم ای سرو قد از بار جدائی باز لب تو گفتم که مکش دل پسیاهی چشمی زنده غمزه و چشمی به اشارت در دام تو صیت در گرفتارم و اینک</p>	<p>انسان و بدین سان من از این دیده ندیدم آخر بنگن کز تو بزرگ است اُمیدم غم نیست که من بارخ او نامه سپیدم تا بر سر کوئی تو بدین رتبه رسیدم گفتا که خود آید نش این شوکشیدم خواند بر خویشم بچنین وعد و وعیدم بندی که مرا بود به بند تو بُریدم</p>
	<p>در پرده بطاعت سخی گفتم و رفتم باز آئی تو بی پرده که در بیم و اُمیدم</p>
<p>بر آئینه هستی عکسی که بجا ماند چشمی که نشد روشن از نور جمال او ای ناصح نابینا از حُسن بتان ما آیا تو روا داری ای از همه داناتر می بینی و میدانی آنگاه چه می پرسی ای خود و غرضان عکسی بانقش وطن باید</p>	<p>در عالم بیسنائی دانم که تو را ماند در عین کمال او بی نور ضیاء ماند حرفی زن از باقی گوشش شنوا ماند کاین ذلت نادانی بر قلت ما ماند حالم که من آن گدوم کز قافله و اماند تا نام نکو کاری در نقشه بجا ماند</p>
	<p>آه تو کشد طلعت بر آئینه گش خطی که سیه رنگش باشک خطا ماند</p>
<p>ای شوخ چرا زلف تو افشاند نباشد از مسجد و از میکده و دیر و خرابات بر هم تزد چشم تو گر وضع جهان را در گش جان آیی خرامان که به بینی</p>	<p>چشمت بدل از غمزه سپه رانده نباشد چون من دگر بی رانده و درانده نباشد چشمی بر خست خیره و و امانده نباشد سروی چونکو قد تو نباشانده نباشد</p>



آن کیست که خونا بڑ حسرت زد و پیش
دائم بغم هجر تو پا لاندہ نباشد

طلعت بہہ میکہ ہا قسم و ویدم
بی نشہ شرابیت کہ جوشاندہ نباشد

<p>آرزو مند تو دلدارم بہ دلداری برس پرستی آخر چہ باشد گر کنی ز احوال من ہر چہ می خواہی کن اما ز ما دوری کن کی بہ تاریخی چنین دورتی و عہدی دیدہ چشم من در آب یاری ست ساقی آب کار برنجی جان جوانان وطن جان میکنم تابہ کی بربیدہ افشاری جوان اندرون ہستیت در زندگی باید دہد خاصیتی آدم از کوشش بہ دانائی کند سیر فلک در حصاری یا قطاری یا صفایان یک زمان روزگاری را بہر جانا چیسہ انی بہر گر خریداری تو خوش را بخت مستقیم دوستان بادوستان در جنگ دشمن ہم غان</p>	<p>بر سر غم بی تو غم آمد بغخاری برس با گرفتاران اگر داری سیر یاری برس بی رقیبان بر سیر یاران بیاری برس بر کمال اختراعات بشر باری برس داری اندر بزم با چون تو سوکاری برس اختیارات ہست با من رس اجاری برس دست زن بردا من پیری بڑتاری برس چون دو اتنی و یا شیرین بہ بیاری برس پاکبازی کن ز سر بازی بسر داری برس بانوای شور و شہنازی و افشاری برس ہچو پرگاری بہ گردش ز دپرکاری برس روز و شب اورا طلب کن و زبازاری برس ہم تو در جنگی و میدانی و بیکاری برس</p>
---	---

باز طلعت میردی در کوچہ دیوانگی
یک دی باز آخو در شہر ہشیاری برس

<p>صبح است ندیم بگلن سفرہ تلیف در سائراوقات پر پیر خرابات خروب در این خانہ و کروب وطن کیست</p>	<p>نشکہ خارم من و شستہ بہ تکلیف نیک است صبحی زوہ رفتن پی تشریف آن کس کہ بود دوستیش مایہ ترشیف</p>
--	---

ہا شہر شکستن

ہ خراب کردن
و زبون کردن

<p>ای دوست بهار آمد و بگذار بسازیم هر وعده که دادی بکسی زود وفا کن هر گز نگویم تکیه بر این گردش گردون ناچار سفر می کنم از کوی تو اینک غم بر سر غم آید اگر با تو به بنیم</p>	<p>یک خانه در این خانه بمانند خطایف گذارد که دل خون شود از وعده تسلیف دائم چو زیر و زبرش بنیم و تصریف خواهم که دهی توشه مرا لیک به تصحیف گوید به تو غیری ز خرافات و اراجیف</p>
<p>دیوانگی و مستی و رسوائی طلعت مشهور بشهر است و غنی از همه تعریف</p>	
<p>پنجه در پیچ و خم طره دلدار کن دوش از لعل لبش یار شفا داد مرا ستم از عشق و بجز راستی ای دوست مرا هیچ در باره ما سرزند از تو دروغ رشته مهر به بینی چو مهار است ای یار انچه از جور و جفا بادل من خواهی کرد جنت روی وطن از غفلت یافت به باد بجز آفات و ریاکاری خود ای و اعظ</p>	<p>ببخود انگشت خود اندر دهن مار کن باز بیارم از آن زگسب بیمار کن نیست کاری و تو هم ترک چنین کار کن وار بهوار تو زند جرمین اظهار کن باز برگردم از موی خود افسار کن بکن اما پی خشنودی اغیار کن خوار و نیچاره غیز تو به یکبار کن تو مرا بسته سو هوم و گرفتار کن</p>
<p>منکه افتاده چو طلعت به نگارم ساقی دوشم از بار غم باده کهن بار کن</p>	
<p>خوشتن سر گرم کار و بار کن کن غم خود را نهان از این من عسل اگر آبادی عالم کند شانه زیر بار عسل اول بینه</p>	<p>لیک دل مشغول آن دلدار کن کز غمی داری به او اظهار کن تو ز محبتش تا لحد تکرار کن بعد از آن بر هر چه خواهی بار کن</p>



من چسراغ عقل را پروانه ام
من به اقلیم فساد کرده ام
دست ما در گردن جانانه بین
گردن را میفروشد مغلسی

جاهل افکری بشام تار کن
ترک این سرمست سهل انگار کن
خون حسرت در دل اغیار کن
ای تو انگر رو سوی بازار کن

یار دار و غم گفتار اندکی
طلعت امشب ترک هر گفتار کن

علامت گرایی شد سوی امان
فضول بی خبیر از عالم دل
بسی گشت او بدشت دکوه و آوی
ببزد عاشقی از عاشقی دور
زبانش از حکایت های بی حد
بسختی خواست تا مجنون گریزد
که ای از عاقلی مجنون دوران
که آزاری دل اندر آرزویش
تو پسنداری خدای خوبریان
جانش از کمال تو است پیدا
جوابش داد مجنون کاندین جا
همانا عشق لیلی بی حقیقت
مرا با این همه خون خوردن او
به دانائی به بین که عشق خالی

برای پند و منع عشق مجنون
بلای ناگهان جان مجنون
که تا دیدش ندانم گویمت چون
نشست اما پریشان گشت مخزون
بدل میزد جرات های افزون
نشانده اندش از لیلی یک آفون
مگر لیلی فرود آمد ز گردون
ز نجات تیره و اقبال آرون
بود لیلی که داری عشقش اکنون
که باشد در سویدای تو کمون
رموزی دیگر است از وضع قانون
زندگی بر دل مجنون شبی خون
شبی اشک از دو چشم آید شبی خون
نباشد زبانی اندر رنج مسکون

تو هم آن عاشقی طلعت که در دهند

س
س

به نبارتی و در پنجاب رنگون	
<p>بخود پیش و بمن این قدر اشاره کن ولا در این خم زلفش بغم گرفتاری کناره تا نکند حکمران عقل از من شبان و روز مرا آفتاب ماهی تو این شاه و وزیر بر از داریها در این قص به توصیاد سا لها گفتم</p>	<p>یکی اشاره مرا بس بود دوباره کن بروی او چو رسی موبو شمشاره کن تو ای خدیو زمان یک زمان کناره کن بشام زلف چشم برون ستاره کن ضمیر خود بری از سر و پر شر آره کن بر غ پیر در آزدیش تو چاره کن</p>
چو دستگاه جوانی جسم خور طلعت تو پوی و تار محبت بگیس و پاره کن	
<p>عمری از دهر بلا دیدم و از زاده او عقل و هوش تن و تو ششم همه فرسودیش دام را ساخته این دانه در انداخته اند کوشش متی من از کشش ساقی مات بهر آن مه بدلم پای نهاده و نهاده در بر عابد اگر تو به کنم ز اشک بصر</p>	<p>این بلا داده او بود خوش داده او اف برین دهر و بر این خلق نرو داده او پنی صید همه دل فی دل آ داده او منتم از چشم چنان مست نه از داده او تیرگی رفت ز نهاده و نهاده او شود آلوده بخون سجد و سجاده او</p>
صدق صاف است ضمیر اگر طلعت داند کس نداند که چه شد حال دل ساده او	
<p>دارم ضمیر را تو لای تو ملوک من ماهی دریای تنای تو باشم ز آمد شد زلفان پریشان تو بر زنگ و لم ای ساقی مجلس به برازی</p>	<p>دائم بوفا گرچه شد خسته و مفلوک سیرم شده در بحر تو مانند برشتوک ماناکه به پرواز بهشت هست پرستوک کاندر غم و در غصه و در باکم و در بوک</p>

<p>شب تاب سحر میکنم آواز تو را کوک زان رو بدرت خوارم و محتاجم و شکوک من می برم اما شکند گریه کشد لوک مالک نشود آنچه بود در کف مملوک در لاله می میگرم کاده خنوک دارند در این مسئله حیرانم و ندوک</p>	<p>تابش نوم آواز تو ای مطرب خوشخوان در دولت حسنی چو غریزه عالم این بار گرانی که فلک داده بدو ششم گر ذره ز بهر تو کند جلوه هستی مرغوله چو شد مرسله برگ در زندان عاجز شدم از دست قیابان که بخت</p>
<p>دیگر ز تو آن یار وفادار نپرسد طلعت چه شدی عاجز و بیچاره و مملوک</p>	
<p>در جویبار هستی سروی که پا گرفته و دودل است کاین صحن و سرا گرفته اندر تصرف خود هر یک جدا گرفته کاین سر بهر هوای آن یک هوا گرفته مارا به ثروت اندر خوب آشنا گرفته ترکم نموده برگم چون شد نوا گرفته بانکه بازم از سراد سایه وا گرفته شور وطن پرستی سرتاب پا گرفته</p>	<p>یاد از تو جلوه سازی ای مه لقا گرفته مارا بنحمان زد آتش غم جدا گئی عقل و دل و حواسم آن وی می و پیش بنیم هوای رضوان در باغ و راغ ایران اشخاص آشنا رو هر یک بجا پلوسی گر زار و بی نوایم این مردمان یکایک در هر قدم بسروش هم دشمن هم قدم من دست خیالم آمد بر دامن تصور</p>
<p>طلعت چرا اندازی میلی به باده خواری گویار میگیری ساقی بما گرفته</p>	
<p>باز در این پرده چون حیرت هربند با تو کنم روی خود چو که تو پابند ای که گریزان از ان کجبت آینه</p>	<p>ای که بروی از ل پرده برا فکنده یار مجازی بود در خور بازی گری دولت اگر رد کنه از کفش آسان ده</p>

شاه تحت الحاکم انداخته
شاه کسی که بر او زیاد
الحاج کنده در شعله



ای دل سرگشته گو با که شدی آشنا
تا کننی ای پسر عادت شهری گری
دولت مشروطه را در به ترقی به بین
خائن اگر ذره گشته امین وطن
نزد سهی قاصتی سروچمن قد کش
پشت خراباتم و پهلوی میخانه من
بسته بهم دست و پا مانده بدارم بلا

کاین همه بیگانه از من و برکنده
نزد هنر پروران جاهل و ضربه ده
گر تو در این خط خط عالم خوانده
ظاهرش آور تو چون مهر خشنده
چون بخرامیدنش والد و شرمنده
منزل ما دایم ار طالب دیابنده
چون تو چنین مانده گو بچه مانده

آتش سودای او در دل شیدای تو
سرزده طلعت کران تا به ابد زنده

قصد مرغ دل من کرده بدان خال سیاه
گاه مویش چون نقابست بر گاه طنب
صبح در شب نه نهان گشته ولی آن رخ و لب
مه بدر است که آئینه رویش طلبد
چونکه باقی است بران چهره اثر از نظم
جسم او در سحری کرد چشم گدازی
پادشاهی است که نفش به گدایان رسد
بر سر خاک به یک باد اسفاک افتم
منزل یار دل و مسکن دل طره او
صبح آمد به من قهقهه زن بکبک دری

اگر م دل برودای بر این حال تباه
از پس پشت بصفت گری گاه بگاه
می نماید قسمی نیست به و الله باشد
چون کنم وصف بجالی که شد آئینه ماه
صبر من برد و نیارم برخش کردن گاه
بگام شده مجروح و گمانی است گناه
نتوان بوسه طلب کرد ز پیشانی شاه
چه برآید بره بادوزان از پرگاه
هرگز خود طلبید هر چه بود خواه نخواه
در سحر دید چو گل خنده کند قافا قاه

باغبان فائده و حاصل طلعت چه بود
نیست روئنده چو بیفائده هیچ گیاه



نالاکشیدن دلاگر نه تو بس میکنی
گر خط مهر و وفا خوانده آخر چه
باز مرا بی گنه ای تو پناه همه
داری دائم بمن داعیه گفتگو
ای وطنی منقلب سکنه بر ارکان تو
خوانده عبارات ماحول اشارات ما
کی شده هرگز روان پیش موثر کاروان
عرضه دهی در وطن بیگل بیگانه را
خانه بنا میکنی دانست ای عنکبوت
شوق زیارت بدل شور تجارت مهر

تنگ تر از خود مرا راه نفس میکنی
پیش و پس روح ما عجب بس میکنی
بهر یکی ز فرقه حبس نفس میکنی
بس کفم این ماجراگر نه تو بس میکنی
خورده که باناکسان میل بس میکنی
گو به بشارت مار و بچه کس میکنی
چون تو بهر پی روان ذکر جر بس میکنی
کی عرق آبرو نرزد جکش میکنی
نی بشکاری چو خود بهر کس میکنی
داری و زو جانب طوس و طوس میکنی

تا تو بجز آوری عذر گنه نیست
طلعت ما در دهن کیره خس میکنی

تو چو کار دل نداری بنش گذار باری
به ایاب روز و صلت به ذاب عمر و کوشم
ز دم آب آتشین راهبوی خاک کویت
بگن بصفحه عکسی که اثر بماند از ما
بشارت قیسبان به اشارت خودان
به تو دشمنی که دارد سر جنگ دست قدرت
چه کنی ملامت دل بطریق عیب جوئی
نه به رودنی قبولی نرنی دم از فضولی
تو که شاگرد زمانی چو همیشه خود نمائی

به بلای زلفت اورا مغلن به بی قراری
مترصدم که آید پس از این خزان بهاری
بشارت غمسم آتا بچه خفتی و خواری
چو نمانم او بماند دوسه روز یادگاری
چو برنجسم او برنجید بمقام استواری
نبود کثایتش پاسوی صلح و سازگاری
که بنجسته مرد عاقل به عیب صنع باری
به امیر غزنو نازی به اسیر ذل خواری
منگر بنجده ای گل بخزان بهر بهاری

ت
مرا



<p>دوم هستی و مردی بد را آورم که دلم وطن است زنده نامش بوجدوم دکاری</p>	
<p>روم از بلا و غربت به دیار خویش طلعت زندان در این غایت قدیمی ببرد یاری</p>	
<p>در این جفا که تو از طبع او و فایه بری شکسته میگردم چون تمام و خوب تری من از تو نیز و تو از من خوشا به بی ثمری بسیر ملک جهان از میان برآر سری بود که در حقیقت تو چشمی و تو سری به نقل و باده تو ساقی بیا که با اثری ولی بساز وطن خوش ادا و با هنری شود به یک جیتی چون به گرد خود نگری مراد به بود این که دلم تو بی خبری من تو دم به نصیحت اگر نه کور و کوری</p>	<p>خط کنم بک ای بیو فایه میگذری بهر چه سیر تو بازار ماه رویان را نرندیده ام ای باغبان و بهر اینجا تو دست بسته و پابند قید اوامی دو چشم ابل قابل بروی تو روشن روم نه بر اثر شیخ و نقل بی اثرش هزار نغمه بر آری ز پرده ای مطرب راجع مابسماع یگانگی پیدا شدی بخوبی خود طاق جفت غم کردی منم که پاره کنم بند و نشنوم پندت</p>
<p>بسیر عالم و آدم در آمدی طلعت که شاد و خرم و آزاد و صاحب نظری</p>	
<p>باشد او را که به بنجند ز کرم جسم و گناه که تو عکاس می بزنی توان داشت نگاه گردان تو ای شاه نشینم از راه به بقائی تو کشد جذبه او خواه نخواه خبرش نیست که و مانده براه از غم گاه اندرین راه مبادا که بیفتی در چاه</p>	<p>هر مبارز که فدا کار وطن گشت آک مات و حیرت زده برداشته عکس مرا خوش براه تو شدم گرد ولی خوش نبود عشق می آوردم سوی تو از راه فنا آن سواری که بود خفته بریل از خوا دم بدم بر قدم خویش نگذاز سیر هوش</p>



طلعتا رنج و غم بی سرو سامانی تو میسر و دگر به بری بر در آن یار پناه

نازل شدن عماری در دیر راهب

سری دیدند و شور از سر گرفتند عسری آن سرانور گرفتند در آن دم ماتی دیگر گرفتند همی با دیده های تر گرفتند ز سر عمامه با معجز گرفتند تورا آخر سر از پیکر گرفتند تورایی یار و بی یار گرفتند بخونت کیسند با داد گرفتند	سر از صندوق محکم برگرفتند نبی و آدم و زهره را و حیدر سیه پوشان زنانی چند از این غم غبار و خون از آن خاکستر آلود همه اهل عساری در زیارت یکی گفت اسلام ای نور عینم یکی گفت ای شه مظلوم مادر توئی خون خدا این اُمت دون
---	--

بدر دل درای طلعت که نشان
بدور این سرافسر برگرفتند

جواب آن سرباراهب

بشش نا که بنان غنچه شد و ا سلمانم زمانی دیده بکشا منم پرورده دامان دهر علی مرتضی محسوب یکتا حسینم کشته شمشیر اعدا که در خون غوطه میزد ماهی آسا منم مقتول ظلم ای پیر ترسا	بر راهب سرب سالار بطحا که ای راهب ز مظلومان چه پرسی منم ز یبسنده دوشش پیمبر پر شیر خدا ساقی کوثر گویم چونکه پرسیدی ز نامم من آن لب تشنه دریای عشقم منم جان داده در راه محبت
--	---



<p>شهید کر بلا یعنی حسینم بجو دین نبی هاشمی را در آن دم راهب از خود بی خبر شد مسلمان گشتم اینک از دل جان</p>	<p>چگویم با تو در کیش می چه دیدی ستریزدان آشکارا شهادت بر زبان گفتا خدا را ابا بنقادتن از پیرو برنا</p>
<p>چو آن راهب به برز تار طلعت ای شاه شهید ای یاور ما</p>	
<p>بحال ساده رویان و می صاف شب عید است و فردا نزد جانان بزیار این چنین و آرونه گنبد هر آن نقدی که صرف خرج او شد گلاب و عطر و مشک و عنبر از مو چه شد فصل بهار اینک و هم دل نکو باشد گرفتن جا به گلشن توان یاری که می آری پدید گیر آن گونه دستم را به یاری چه حال است این مرا ای مصلحت آن سعادتمندی ما گم شد آخر بهشت آنجا که او باشد همانجا است دل شد وقف خوبان زمانه هزار او ای دل را آفرین گو نرخ ماهیت کند در شب نشینی</p>	<p>نباشد که مرا کی باشد انصاف به باید جان و دل بدون به اتحاف ندارد یار ما جسور ای اطلاق ندارد و ذره دخلی به اسراف صبدا تم فرو ریزد از اطراف به یار آن قشنگ شوخ و اجلاف ولی با گل عذاران خوش انصاف همه چیزی مرا از نون و از کاف که میدانی چگویم شرح کشف همی مشی مناکب سیر اکناف بباید جستنش ای فخر اخلاف فراشش دوزخ و هجرش اعواف نگرد و قرو اسناد اوقاف نه یک نه ده نه صد باشم در آلف دل زنجیره مویان رازره بانف</p>

بروی و مویت از و آئیل و آئیس من از خط ادب خارج نگردم کتاب عشق را شیرازه باید نبودش چون شد سایه افکن بجائی ساکت و صامت نشینم	ز بس خواندم مرا خوانند طلاف پیش چشم و ابروی تو سیاف ز تار موی آن معشوق صحاف چهار و نارون تابید و صفاف بجائی دیگرم نطق و حستراف
---	--

تو ای طلعت در این بازار گانی
به نقد وقت خود میبایش صرف

مرثیه

چو ز خصم آتش اندر خیمه شاه چو آه عاشق سرگشته سوزان ز دست دشمن دود آتش کین ندانم دود آه بیکان است چو آتش در سراق شعله ور شد قلم خشک و بنان بند زبان لال شرارش تا به اکنون میزند سر یکی برداشتش آتش فکاده یکی زود در بیابان بی محابا یکی زود در نجف کی جد اطهر	سیاه و تیره گون شد خرمن ماه بان چهره معشوقان فروزان فقا و اندر حسیم خسرو دین دیا ابری سیه بر آسمان است ز باد فتنه خاک از آب بر شد میرس از من حدیث محبت آل ز دلها تا بصبح روز محشر یکی از تشنگی درخش فکاده روان یا کینستی گشت ترا با امان از فرقه بیدین کافر
---	--

مخوان طلعت قیامت نامه افزون
که دلهای مجنون می شود خون



ساقی نامه

در جان من غم میخانه کرد
 مرا عشق روی وطن می کشد
 بیاساقیا جابمیخانه کن
 سبب بشکن مستی آغاز کن
 چنین کن چنان کن چگویم تورا
 بجان دل افسه ده چون منی
 اگر ساقیا دل به یغابری
 شنیدم وطن خواه ایران ما
 بیاساقیا آب رحمت بده
 اگر عاشق و مستم و باوه خواه
 شدم عاجز از دعا غصه کار
 می و مطرب نای و نوش نبید
 ز ساقی مرا میل می کته است
 و سیران دیرین ایران زمین
 همه زاده شیریک بیشه ایم
 بیاساقیا تا شوم مست تو
 کنون جای شیران اسیران به من
 یکی لاله از خاک آنان دمید
 ز بی دست و پائی شدم بی هنر

به بوی میم مست و دیوانه کرد
 چون بلبل که سوی چمن می کشد
 زمی پر مرا جام و پیسانه کن
 بمن هر چه خواهد دلت ناز کن
 چو تو بامنی بس چه جویم تورا
 نکو باشد از می گر آتش زنی
 به ارمی زمیخانه پنی ما بری
 شد آباد ازو ملک ایران ما
 بکشت و لم ای تو دهنقان بده
 ندانم جز آمرزشش کردگار
 که بنشاندم در ره انتظار
 به امید بخشایش آمد پدید
 مرا می ز چشمان آن دلبر است
 سیلان کجائنگ جم کوئین
 چه شد کز هنر شان بی اندیشه ایم
 شوم بی سر و پامن از دست تو
 ز بید انشی خانه ویران به من
 وزان بوی مردی در ایران وزید
 ندارم ز او ضاع عالم خبهر



خوابتیاں را خرابی بس است
از آن ترک دارگ و یالون زدن
به ژرمن اروپا و ایتالیا
که این دوره انسان کند اقتضا
تونی بکس از جعد دون دل ببر
بیاسا قیاده پیای میسم
رقیبی نباشد چو در کار ما
بعصر شش پهلوی ناز کن
بیاسا قیا کن ز می چاره
به بین ما کجا نیم و آنان کجا
یکی نغمه برداشت مرغ سحر
که هنگام صبح است وقت بهار
و گرز بار و زمحل شتر
به بین رتبه علم و صنعت گری
ز میخانه و مسجد مبنی جبر
سهر رشته در دست محرم دهم
ز اغیار باید نمودن خدر
چو من راز داری نیارم تو را
حکیمی که از گنج گنجی نهاد
چنین گفت آن مرد دانش پرده
دو دل یک شود بشکند کوه را

به ولد او گان یک عتابی بس است
خوشم خوشتر از خوش بیرون شدن
به امریک باید شدن حالیا
بیاگر تونی مرد راه ای یک
بهار آمد و گل و دمنم مخور
تو از غنم بگو میرانی کیسم
بر افکن نقاب از رخ یار ما
در شادمانی برخ باز کن
بحال دل چون من آواره
همه پادشاهند و ما چون گدا
چو گل غنچه شد گوش و هم جامه و
تو هم نوش می هم بوی گوش دار
شد از ادا از ایجاد ریل و موتر
که دارد بهمازین سبب برتری
نباشد مرا در مدارس گذر
ز نایب حرمان لب ابر هم نهم
که تا کس نکرد ز ما با خبر
چنان حق خدمت گذارم تو را
روانش ز رحمت گوشتاد باد
که از یکدی بشکنی پشت کوه
پراگندگی آروانده را



اگر طلعت آزادیت آرزوست
دروغ و خیانت نه در خورد او

در این زندگی مایه عیش خلق
زستان بستان چه لازم بود
بهار است و در کار معشوق می
چون سیکو بود گر گریزان شوی
بشید ایسان سیر کوی او
بنحی و سستی بیاساقیا
تو عذاب البسیانی و رطب اللسان
منم آنکه در دولت پهلوی

نه چیز است آن لقی و طلق
می خوشگوار است و یار است و دل
خوش انکور و در پی رقی و فقی
تو از نیست او دروغ و زخلق
نگویم سخن از سیر کید و ررق
میا زار مارا به گفتار سلق
چو طوطی بشکر زبانی و ذلق
به دریای عشق وطن گشته غرق

سه سخن نخت

خراب است و طلعت باندازه
که افکنده آوازه در غوب شرق

در این محاسن خالی داین منازل کاخ
بیایه مجلس ساقی بحال آزادی
اثر کند مگر این آه و ناله بردل او
و میکه یار در آید بسیر بستان گل
رسد چه بخره بصیت چون نغمه فریاد
گر آن غزال بصحرای دشت رُو آرد
چه خوب خواب بُخ شوخ خوش لقادیم
بهر قدم که رود ناله دار این دل من

تو را بحر ص و هوس چیت است حضرت داغ
بخور شراب به بُردل از این سپنجی کاخ
که گر بخاره رسد میشود یقین سوراخ
در آورد به تماشای او سرازیر شاخ
میان قفسم چیت خبر صریر و صراخ
کجا خیال رسیدن کند گوزن و آراخ
ولی نیافت فتوری شرع عشق از بکاخ
بکوی یار گانش که هست جای منباخ

سه گاه و دشتی
سه سالن از دوست نو

پُر است وادی سیل سر آشکم ای طلعت



له رودخانه پر

بیابیر و تماشای وادی و جلوان

قطعات

باید اول فسانه ساز کنی چشم خود را بنغمه باز کنی	نه بشتاقِ خویش ناز کنی گوشش باهی صدف طراز کنی
ایضا	
در اشک گلگون ریختم خون جگر پالوده را شد آخرین امان من بخت و نصیب اقبال من	شاید کنم بیدار او چشمان خواب آلوده را عمری در این شود و هوس میریزم این شالوده را
ایضا	
منکر صاحبِ فضل که شود سر بردار لیک چون مُرد همان منکر فضل از اینکار	آشناست که خواهد و دوش سر بردار دست بردارد و انکار کند زان انکار
احکالت چون بستی یافت تزویج از ایشان فقر می آید پدید	
دیده ایم آنکه بطبع است گل آئین باخار میکنند ریش دل ما بنظر ریش دیا مجلس آراسته کن ساقی فخر خواسته ام اگر آزادی ما را نه پسندید رقیب هر که مختار خود و خانه و اواز خود است آتش شوق فروزد بدلِ پیرو جوان	ماگی را نشنیدیم که خار آید بار ماه بدر است که دارد کلف اندر شب تار تا برد غم زدلم ساغر سرشار بیار ماه من رشته آدام تو برگردش آرا چکنم منکه فرو مانده ام اندر همه کار تاری از زلف دوامش چو به بندند به تار
طلعت از گادن یکبار کسی بنیز نشد	

بلکه امروز معاف است به یکبار و دوبار

فقیها میکند به پا افلاس تیز و تند است هم فساد آور باوۀ ناب نوش و طلس پوش در شناسائی حقوق بشر آدمیت به نزد باطل بین دور بین باش تا که نماید وعدۀ نسیم حرف مفت آرد لاس همچون پلاس شد از زان	در پناهم یا که الناس آتش سینه های پُرسواس خون مردم خور بریش و لباس گر توئی حال مردمان شناس به سروریش هیکل است و اساس تیغ و تلور در نظر الماس بز مینم میان هر دو پلاس بسکه طلعت به مگر خان زولاس
--	--

خط ترازوی حسن یا رآمد
خال سنگی به یلۀ قطاس

گل مراد بشکفت اگر مراد این اصل چنان درخش آن جبین که مهر چرخ چارین بیا بیار و ساقیا بیا دلع گون لبش چه باکم از برون بر دز شرب می قیب او بچه و جبهه کوششم چو خم می بچوشم ولاندانت کئی هزار حصه از جینی عرا بودیک آرزو که از لب دمان او رسم چو پروصال تو به بنیم ان جمال تو	بقصه وراز خود بخوانم احسن لقصص کسب ضو چو ماه نو در اندام این لقصص شراب لعل کز درون فرو نشاند هم لقصص به نزد باده خوارگان خبر که ماء کم جاش بریز پرده پیششم نه مکن است در حش جواب من چه میدی بجهت در این حصص عسل و دهر مرا فرو بدون رحمت و شش مادم از این خیال تو خصاصه را شوم انقص
---	---

اگر تو در مخالفت نظریه طلعت افکنی
ز سعه دریا شود جود جالی و خلص

له گلستان
به درخشندگی
سه تشنگی
سه آشامیه

سه چوبانی که به اینها
عسل بدون می آووش



<p>تا در نقش دوئی گشته مصور بغرض ای همه کاره در این محفل محضر بغرض غیر خونین جگری حاصل دیگر بغرض ز آه خود تیره کنسم روزن و منظر بغرض یا بجو یا که گو آمده اجهر بغرض چون قهر در گذر از افسر و کشور بغرض روی از بی هنری جانب منبر بغرض بر به یک رنگیت این اسود و احمر بغرض ماز جلیم روان باخرو استر بغرض</p>	<p>خاطر خستم ما کرده مکر بغرض باطل و عاقل دبی کاره چمن کیت بگو آشنائی من و یار گرامی ندید نالہ صیاد مرا گر نکشد سوی قفس من و طغوا هم و تو دیده بینی مرا مستبده آمده مستند رای خودی قاضی و مفتی و آخندی و درویشی که ای که در هم وطنی با چو منی دم زده این بشر با هنر و صنعت خود شد بفلک</p>
--	--

تا سحر افکنده فرو طلعت شمرنده بیا
ای ندید بکشا روی منور بغرض

صولت السلطنة را بری در مع

<p>خالی بر ما منتظران جای شریف است جان زار و دل افکار تن از غصه نحیف است بس گرد غمت ساحت این خانه کثیف است چون عارض جانانه فرج بخش و ظریف است زان روی که رای در آن است نحیف است هنگام ربیع است نه ایام خریف است تا چند نشینی و دلت با که الیف است بی یار و وفادار دلم زار و اسیف است</p>	<p>بر گرد به را بر که هوا سر و دلطیف است اقبال ز ما غمزدگان رفتی و برگشت بی روی تو نبشته بر آئینه دلها لطف کن و باز آئی که گل در چین اکنون من گوشش ندادم به ار جیف رقیبان باز آ به چمن ای گل گلزار فتوت ایستاده در این باب گروهی شهادت بی دوست ندارد اثری کشته هستی</p>
--	---

طلعت بدعا جانب درگاه آبی



رو کرده که بادین و در آئین حنیف است

زین بنانی که آخرش غفل است
هر که را بسگری ز جور فلک
بحقیقت اُمید آسایش
زحمت ای شیخ می رود بخدر
باده از دست سادگان خوردن
من گریزانم از حسریفی کو
نزد ایرانیان مقاش نیست
کام شیرین مایا دلبست

هر چه در دست میرسد شغل است
دل پر از خون و خاطرش کسل است
زین جهان خراب بی محل است
چون دو پای خرتو در وصل است
نشئه او بوقت خود دلبست است
زند و میخوار و بازیش دغل است
آنکه جاسوس سائر و دل است
هم تر از وی کاسه غفل است

یار سنگین دل است و سنگ انداز
و ای طلعت که شیشه در نعل است

گر گوش کریان را کرم کرده پی ماخذ
از آن دانای صورت گرم اند عالم صورت
گهی از غصه بیمار گهی بی دین و دینام
در این عصر طلا کاری بهشیاری بیداری
ز قید جهل و نادانی رهید این قلب بیضا
کلاه پهلوی بر سر نه از مردی و همدردی
گل و ریحان آزادی دمید از گلشن ایران
گر آردند هبی از نو کسی باور کن مشنو
به آب و تاب روی دی مبین کز آتش حسرت
مروت پیشه و عادل کواندیش و قابل

که عسرت عشرت مارا مکر کرده پی ماخذ
بیکرت مانده ام کاینان مصور کرده بی ماخذ
نشاط و عیش را بر من مستر کرده بی ماخذ
بمستی صرف مفتی را که باور کرده بی ماخذ
تو پنداری جهان دل مستر کرده بی ماخذ
چرا این دستار اخندی نه دستر کرده بی ماخذ
بغیر و زی و ماغم را محظ کرده بی ماخذ
که اندر بنیدند هبها تو را خر کرده بی ماخذ
دل عشاق مسکین را پر از کرده بی ماخذ
تو پنداری برادر را برابر کرده بی ماخذ

سله دبل زبان بند
دو چندان



بزرنجیر سز نفش دل دیوانه می بینم بنوشد باوه ساقی بنوشد راز مشتاقی حرم روی او دل احرم گشت و سز نفش بهر راهی که میجویم دعای شاه میگویم	فقیر خاکساری را تو انگر کرده بی ماخذ ز سابق جلوه لاحق نکوتر کرده بی ماخذ بسان باز شه صید کبوتر کرده بی ماخذ که این سان دیده و دل انور کرده بی ماخذ
---	---

دو دست از یاد او طلعت به گردانوی فکرت
گو با حال درویشی که چنبر کرده بی ماخذ

الا که هم خود را کشیده به نقاش اگر حقوق وی اسنون ادا کنی دیگر یکی رود بسپارده چون غاواران نژاد پاک ز عصمت چو عفتی دارد کنج خانه چو مرغ قفس اسیر و بهانا کسی ز راه خطا سوی او نظر نتواند نه من به بند زنی نی زنی اسیر من اما چو ابر تیره رخ مهر و مه به پوشاند برای حفظ مراتب ضرورت است ولیکن زنیکه دانش و بنیش نموده بیدارش	گناه او چه که عمری فکند به غداش چه حاجت است که پنهان کنی بزر جایش یکی بتن کفن آید چو مرده ز تراش همیشه پاک زگر و اجانب است جایش شکسته بال و توباشی برنج دانه و آبش نمود یا که نگاهی بوی پر خم و تابش مکن تو مونس جان را اسیر قید و طابش از ان ز چشم زامت فرو نشاند غم کبش نه آنکه یکسره بر بندی از نظر بابش کجا بگر و جیل جیل می برد و خوابش
--	---

عروس فکرتو بگو پسند دل شده طلعت
بخواند مت که بخوانی مقالای خطابش

هر آنکه نقشه رویه و ریال کشید به اضطراب زهوشات شب به پر هیزم من العطاش جیشنا ای مراد فوی	مثال غزل کیمای بی مثال کشید چو گرد ماه رخسار گرده دغال کشید سبویم آب ز سر چشمه زلال کشید
--	--

بی خطا



چه نکته ایست که این نقطه دل عاشق
مشیته خلقت فی مشیته النطف
بیاد روی وطن پرده که مطرب بست

میان دایره محنت و ملال کشید
بروی او چه نگوا بروی ملال کشید
ز شوق و بس برین پرده از جمال کشید

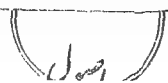
وطن پرست و وطنخواه را بگو طلعت
که با تو دل به یکی خط و یک خیال کشید

هر که رود دستی بیجا میخورد
گر فضولی گول باز در عوض
چون براه عاشقی سر خورده ام
اندگی با من سگی گر منسکی
کیسه ما پرنگشت از گاهلی
آن خوری بادوستان خوش تر بود
احق است اندر بهار اردیده
این غنیمت مفت فراوان جهان
خرم آمد این نسیم صبح دم
جامه نو بر تن خود شاخ گل
طالب گم کرده خال اندر خطش
چون بهشت عاشقی شد کوی او
میکنند او حال ما سهوا خراب
ساقیا همی می بصلح او که می

در حساب از مردمان پامیخورد
تجرب کر دم کران را میخورد
حیف بر من هر کلین پامیخورد
طی کند بسته خون امیخورد
چون غیر از کاسه ما میخورد
ورنه دشمن بی تو تنها میخورد
پوستین پوشی که گرما میخورد
عاقل و هشیار و دانا میخورد
جان ما خوان میجا میخورد
چون به پوشد او نه سرا میخورد
غم همی از کسب اینها میخورد
کی فریب شیخ و ملا میخورد
مال ما را او بفسد میخورد
نی بکار جنگ و دعوا میخورد

طلعت از دست تو سر خوش در میان
میشود چون پای می رسد میخورد

لکن:





أصول آنچه انسان را بکار است
 بچشم این نقشهای زشت زیبا
 چه بد پنداشتی مارا گوید
 به انسانیت ارداری هویت
 یکی بیرون کی در پرده گویم
 میان مردمان طرح دو نیت
 زن دم چو که بینی ابر ظلمت
 خوشان و خروش غم که او را
 ز عهد هست خواب غم بلخقی
 بخور ای زانخور دور آب انگور
 چه روی نیکوان در پرده باشد
 برون آید اگر چون محسرتابان
 ز منغ آمد حریفین این طبع انسان
 اگر مرغ قفس آزاد گردد

عبادت کردن پروردگار است
 ز صنعتهای یک استاد کار است
 که این بیرون ز حد اعتبار است
 به بین گایجا دو نیت بر کنار است
 که یکسر سادگی نا استوار است
 تو افکنده ی کران جانها نگار است
 بروی آسمانی آشکار است
 به یک بامی دومی بنیم بهار است
 فدای آنکه عهدش پایدار است
 که نزدیکان غم را خوشگوار است
 بدیش دیده در انتظار است
 که بهر دین ادبی قرار است
 چومی بینی که در سختی دوچار است
 به جفت خویش یار و نگار است

مجت در سر شبت هر که باشد
 چو طلعت در پی دیدار یار است

سپار وطن

تا هور وطن بینی زده سر
 ای دل بنجا یکدم بخودا

اینک بهنگر بر طور بشه
 بر طور بشه اینک بهنگر

ای ماه وطن همراز تویم



وی شاه زمن سرباز تویم		
سرمست خودی ای باده پرست	بیچارگی از بیکارگی است	
مردان جهان هشیار و تو مست	بشکن قدح و پیمانه دگر	
ای ماه وطن همراز تویم		
وی شاه زمن سرباز تویم		
ای پیر خرد درویش تو ام	با من چه تونی من پیش تو ام	
چون بی تو نم دل ریش تو ام	در عرصه جان روزی بگذر	
ای ماه وطن همراز تویم		
وی شاه زمن سرباز تویم		
شوریده شود باموی تو دل	مهر فلک از روی تو خجل	
آزاده مانشته بگل	مارا شده کار از چاره بدر	
ای ماه وطن همراز تویم		
وی شاه زمن سرباز تویم		
ای دل بر او دلال منی	چون دلبر اگر همس حال منی	
مندوب من و اموال منی	در راه وطن بفروش و بخر	
ای ماه وطن همراز تویم		
وی شاه زمن سرباز تویم		
هان یار وطن ای یاور ما	باری تو اگر داری سربا	
مردانه بیا اندر بر ما	چون آمده زن از پرده بدر	
ای ماه وطن همراز تویم		
وی شاه زمن سرباز تویم		



آید بوطن آواره ما	هر کاره شود، بچاره ما
سیلی نخورد و رخساره ما	تا شاخ هنر آورده نثر
ای ماه وطن همراز تو ایم	
وی شاه زمن سرباز تو ایم	
بفکن بشکن پیمانم	منشین تو دگر در خانه غم
ویران شود این کاشانه غم	کاندر دل ما افکنده شر
ای ماه وطن همراز تو ایم	
وی شاه زمن سرباز تو ایم	
شب تا بسحر ای لبسرها	بردی تو لبسرها اندر برما
طلعت ز غمت بی نقد رخت	ترسم که کند از کیسه ضرر
ای ماه وطن همراز تو ایم	
وی شاه زمن سرباز تو ایم	

مختصری از سوانح عمری مصنف

بدون مقدمه و عبارت پردازی و خالی از مبالغه و انشأ طرازی مختصری از احوال ویرین این شاعر خوش افکار و شرمزه از روزگار گذشته این ناظم رفیع خیال که در شیرین سخنی نقد حلاوت را از طوطیان شکرستان هندوستان برده و از طرافت بیان گوی فصاحت را از عنایان بوستان ادب ربوده، بساده ترین عباراتی که کشف حقائق از خود نموده و آنرا گمان نشده و هم درک سخن از اذهان عوام دور نیامده باشد به اطلاع مطالعه کنندگان این اثر



میگذارد

که آقای میرزا محمدخان متخلص به (طلعت) علاوه بر قریحه ادبی و فضائل اخلاقی که از بدایع آثارش آشکار میباشند هویت فامیلی و مراتب سببی مغربی الیه نیز بخانواده های محترم درجه اول یزد که سابق بر این غالباً از زامداران و حکمرانان آنجا بوده اند اتصال می یابد

فقط عرض نگارنده در اینجا تنها شرح سوانح عمری شخص سرانیده این کتاب است و الا در سایر قسمتها از ابیات آب دار ایشان پیداست و بنده را بی نیاز از توصیف و تقدیر خواهد کرد این نکته نیز بنظر انصاف ناگفته نه باید گذاشت که شاعر دانشمند آقای طلعت با وجود اینکه سالها از وطن خود دور و در زوایای هندوستان غلت گزین بوده و خود را در انقلابات ادبی ایران مدخلیت کامل نداده مع هذا در شیوه سخن فرسائی چندان عاری و بی بهره از استفاده انقلابات نظمی ایران نبوده اند چنانچه سلیقه و سیاق سخن پر وازی ایشان حد اوسط شیوه و سیاق شعری قدیم و جدید را بخوبی مراعات و تشخیص نموده این برای نشان دادن روحیات ادبی و احساسات عمومی عصر کنونی در آئینه بسی قابل استفاده خواهد بود آقای میرزا محمدخان طلعت یزدی که اخیراً چند سالست جولانگاه ادبی خویش را صحنه وسیع هندوستان قرار داده و بیشتر اوقات خود را در دارالمعوره بمبئی میگذراند اصلاً از طرف پسر بسلسله جلیله رحمت مآب آقا محمد تقی خان که سنوات عدیده بسمت حکمرانی یزد و توابع منصوب بوده نتهی میشود و از طرف والده ماجده اش بفامیل محترم (پیرنیا) نائینی که از معارف و مشاهیر ایران میباشند میرسد

شاعر مغربی الیه در حدود سال^{۱۳۸۱} هجری در تفت یزد متولد و سال دوم مولدش با کسان خود به نائین رفته و در سن ده سالگی دوباره با فامیل از نائین معاودت به یزد میکنند و در آنجا تحت مراقبت والده ماجده اش در یکی از دبستان های یزد مشغول بدروس ابتدائی شده و در سن شانزده سالگی تحصیلات ابتدائی خود را به پایان رسانیده و قریب به پنج شش سال دیگر



هم پس از فراغت دبستان در خدمت والد خویش که یکی از فضلای محترم نیرود و اینک هم در حیات
و مشهور است به اکتساب مقدمات عربی و سائر علوم ادبی پرداخته و تحصیلات خود را به درجه
تکامل میرساند و از همان اوقات به سبب قریحه طبیعی گاه گاهی هم ابیاتی می سروده و از جمله این
شعر اولین رشحات فکری و مقدمه نظم سرائی ایشان است

اگر ز خرگوش آن ماه تیره دل بدزاید امید هست که بجران بدگرند سر آید
بالجمله در غفوان جوانی و سنین بیت ساگی باطمینان کامل از قریحه دانشمندی و حسن بیان فطری
و آنچه داودی خود آهنگ مسافرت به کرمان میباید که الورد و کرمان در حلقه اهل نبر و وعظ و آرمه و
در مرثیه سرائی ائمه اطهار اشتغال میوزد و طولی نمیکشد که به سبب همان امتیازات مخصوصه روحی
مسابقت از سائر همکاران ربوده مورد توجه خاص و عام میگردد و قسمی آهنگ و نواز ایشان در
محلات کرمان طنین انداز گردیده که هر یک از بزرگان کرمان و اکابر انساان صیت صوت ایشان را
دیده یا شنیده بی اختیار شیفته و فریفته می شده که علاوه بر مجلس عمومی در خلوت خصوصی
بر روی ایشان نشو و واز نغمه بیانی و قصیده سرائی این ادیب فرزانه متلذذ و استفاده میبایند
خلاصه پس از توقف یک سال در کرمان مراجعت بوطن خود (یزد) میکنند

مجدداً بعد از اقامت یک سال و ریزد و نائل شدن بملاقات کسان خود ثانیاً رهسپار کرمان میگردد
متأسفانه در عرض راه دو چار سارقین ناخوار شده تمام اسباب سامان و بضائع و ادبش الضمیر
مجموع اندوخته های ادبی چند ساله اش را که عبارت از یک جلد دیوان بوده باشد بسرقت میروند
فقدان ناگهانی ادبی فوق العاده خاطر این شاعر رفیع پایه را متاثر و آزرده میکند مسلم است کسی که
سرنایه مادی و اندوخته های ادبش را به آن واحد باخته و یا به یغما از چنگش ربوده باشد معلوم
است که در آن حین چه حال تاثر انگیزی خواهد داشت فحصر پس از پنج شبانه روز که گرفتار دست
زدان بی انصاف بوده و به انواع زحمت و صعوبت در بنحوه و مغاره های دشتناک نشسته
و گرسنه روزی را شب و شبی را بروز بسر می برند همینکه از چنگ سارقین رهایی یافته بهر سختی و

بدنخی است بادی سرد و دستی تنگ خود را بشهر کرمان میرساند بجز در رسیدن بکرمان دوباره با همان
 احترامات سابقه در خلوت و جلوت با خوانین و اشراف کرمان محشور و مانوس میگردد و ضمناً
 حضرت اجل امجد آقای مرتضی قلیخان خالو (صولت السلطنه) که از خوانین ذی شان و شوکت
 (رابر) میباشند ایشان را بسمت هم دیشی و ندیمی خود تکلیف می نمایند ولی مشارالیه
 نظریه تاثرات قلبی از فقدان دیوان خویش نهایت دل افسرده و پریش انداز دعوت معظم له
 را قبول نمی کند اما در اثر اصرار و مراحم خاصی که آقای صولت همیشه به ایشان اظهار می فرموده
 ناچار برای جلب رضایت ایشان و رفع نگرانی از فقدان ادبی خود خواهش آقای صولت را
 پذیرفته و تأدت مدیدی در دستگاه معظم له با نهایت احترام و آبرو مندی در سفر و حضر هم رکاب
 و مصاحب بوده تا اینکه از اتفاقات دهری در مسافت (رابر) باندک بروز بی مهری که از
 آقای صولت مشاهده کرده و موزون طبع سلیش نیامده فوراً مستعفی از خدمت شده و چون برادر
 کهنش در بمبئی به تجارت اشتغال داشته و سایر اهل اطلاقات یکدیگر محروم مانده بودند دیگر
 توقف در کرمان رواندیده نظر بملاقات برادر خود و رفع تاثرات قلبی خویش از طریق بند قبا
 عازم هندوستان میشود که شاید بدین وسیله یعنی از مشاهده حوادث و غرائب مسافت و زیارت
 برادر تاثرات درونی خود را مرتفع سازد

اما متأسفانه برعکس پس از ورود به بمبئی و تجدید دیدار برادر خود نه تنها التامات روحش التیام
 نپذیرفته بلکه به قدری از فشار افکار و تشویش مزاج حالت عصبانیت با ایشان استیلا یافته
 که از سرعت تاثر تاب استماع یک کلمه حرف برخلاف مذاق خود نداشته تا جائی که عده از بنحیران
 دیوانه اش خطاب مینمایند در تعقیب این حالت بفاصله چند سال بخلاف گذشته گوشه
 وحدت و انزوا اختیار و لمبی برای گفتن سخنی یا سرودن بیتی باز نه نموده و ترک مصاحبت
 دوست و بیگانه گفته تا اینکه در همان آشنای خمودی خوش بختانه با دوسه تن از همکاران
 یعنی شعرا میقیم هندوستان مواجه اتفاق می افتد بجز و اطلاع همکاران از واقعه مولد

ایشان طبع موافقت ریخته و جلسات انسی مرتب داشته مسابقتی پیش می آورند و رفته رفته ترغیب و دلداری و نصائح مشفقانه دوستان اثرات عمیقی در ایشان بخشیده و فکرهای سابق را بکلی از خود دور و شجاعانه به تجدید حیات ابدی قدم نهاده و غنای طبعش را که مدت ها سبب خریف و فروبرده و هیچ سخنی نمیگفت دوباره بهوای بهار گشتن تازه افتاده شروع به نغمه پردازی میکند و دیوان (ستاک) شاه نورسته را که انیک طبعش مبادرت رفته که چون (بوستان همیشه بهاری است) که خزان را بآن هیچ کاری نیست از طبع شیوایش در مدت چهار سال مترشح و از دیوان سابق بجز چند غزل و قصیده که (در ایران بنا سبب موقع و اشخاص سروده و در این دیوان مندرج است) بقیه از طبع فردا هندوستانش میباشد

خلاصه گذشته از تمام فرایمی دانشمندی و فنی که فوقاً اشاره گردید آقای (طلعت) همیشه دارای احساسات وطنی بوده و از شور و شعف ترقیات ایران بیشتر اوقات در کافرانهای ملی و انجمنهای عمومی فارسیان هندوستان بشاه نامه سرائی اشتغال ورزیده تا جائیکه فارسیانش به لقب شاه نامه خوان نام می برند چه خالی از لطفی نیست استماع یک غزل ستاک به آواز یکسائی خودشان (ولوبوسیله رادیو) باشد هم بقرار کتابچه منتشره کپانی رادیو صدای صوت میرزا محمد خان تاسه هزار میل راه به استفاده عموم گذاشته میشود

پیوند سخن

در موقع شروع طبع ستاک عقیده داشتم که بدون پیروی آثار دیگران برخی مشاهدات و تجربیات یعنی خوب و بداد و ارجیات خود را که برای خواننده کتاب بسی تجربه آموز است و طبعاً برای هر فردی از افراد ممکن است کم و بیش نظارش پیش بیاید ضمیه آخر کتاب تا همین طوری که این کتاب از تراوش نظمی این ناچیز ترسیم آمده نیز قسمتی از آن هم از رشحات نثری ناقلم



تنظیم شده باشد

اما متأسفانه همین قدر که مقداری از ستاک بطبع رسید و میزان مخارج آن باضعف بود و بجز خود بخش و مقایسه نمود دیدیم بکلی از حدود استطاعت اقتصادیم خارج است لذا ناچار از طبع آن موقتاً صرف نظر نموده باشیم که قوت هوطنان و از بایش احساسات معارف پرولانه ایشان در خریداری ستاک بقسمی که اسید صادق دارم طوری مبذول گردد که جداگانه بنده را بطبع آن تشویق و استطاعت بخشند و خصوصاً از آقایان محترم و هوطنان غریزی که قبل از طبع این کتاب هر کدام بغیر از معارف پروری خود باجهت گشاده بخیر چند جلد مبادرت کرده و قیمت را قبلاً پرداخته و در واقع کمک بحال طبع آن شده اند فوق العاده شکر گذاری متنان دارم

آزمون کرده مایا رویا یارم نیست
با وجودیکه خلل میرسد از می بخرد
ای هنرور من آفرینستاره تری
آن قدرستم از این باده غفلت که اگر
به واسیر و سفر میکند امروز بشر
همچو ابناء وطن بنخود و بیچاره نیم
حیله بازی بستم آمد و بر بود کله
گر کند چاره گریبان کنم پاره دگر

که خریدارم و هنگامه بازارم نیست
تا غم از دل به برد ساغر سرشارم نیست
کز هنرهای وطن هیچ خبر دارم نیست
با من آئی بسخن میل به گفتارم نیست
من ز فکر خود فرصت رفقا نمیت
قننه نیست که در گوشه دستارم نیست
چونکه دانست که هرگز به کسی کام نمیت
به رفوگر نروم چونکه طلبکارم نیست

طلعت از بی ثمری فارغ و آسوده منم
که حسودی بوطن در خط انکارم نیست

تصور در جهان پُر میتوان کرد
بکار آدمیت گر در آئی

جهانی را تصور میتوان کرد
بهر کاری تفکر نمیتوان کرد



<p>بجس مشترک پر میستوان کرد به پنچن خشت آجر میستوان کرد طریب در تیا تر میستوان کرد کز و باری تنفر میستوان کرد</p>	<p>شکایت از خطای خیالی چو موم آهن شود از برد باری بما ساقی چو دارد اتفاتی ز گل به کار خار استین گیر</p>
<p>بطاعت نعمتی بخشد چو آن یار از دایم تشکر میستوان کرد</p>	
<p>بر درگه دلبسری ستادن و از منظره دیده کشادن در پیش دو پای او نهادن دل بردن و باز پس ندادن یکبار و به گردنم نهادن بابی هنری و گاو زادن</p>	<p>خواهم در دیگری کشادن از خنجره ناله کشیدن از دشمن دوست سر گرفتن ای دلبر مانگو نباشد ز بنجیر و زلف باز کردن طلعت به زمانه نادر افتد</p>
<p>بر بند از ار قفل اجب هر کس نرزد برای گاون</p>	
<p>در گوش رسانده از ندائی وی بی خبران آسیائی بیگانه ز رسم آشنائی تا چند اسیر این رودائی بهر دل قفل دلکشائی از بند بلا و بندر مائی حق با تو بود توئی کجائی</p>	<p>دوشش آن (را دیو) ماصدائی کی بی خبران پست شرقی ای خود غرضان بی حمیت سر زیر ردای جهل تاکی آریه بگفت کلید دانش پندی بشما و هم که دل را ای بند و آرزوی باطل</p>

<p>گوئی به بزرگی و بلندی آن کی بود این روایه کیهان چشمان تو چون چهار جنگی اکبد بکناره راند باید بی رنج که میرسد بجنگی مگذار وطن چو گردآباد گذشته قوافل نوافل</p>	<p>کوه تو کند هم لیاثی خورشید شود کم از سہائی زلفان تو نیز چون هوائی زین در طہ بدورہ طلائی بی درد کجارسد دوائی ویرانه شود به بیوفائی از کوچه واجب کفائی</p>
<p>امید که از برای طلعت روزی بکند خدا خدائی</p>	
<p>اکنون چون کاتب کتاب خبر داد که جای چند صفحه خالی در آخر کتاب باقی است و این در وقتی بود که با جمعی از دوستان صحبت از عشق و فال و خواب که در مبحثی مبتلا بعا میباشند در میان بود لذا بی مناسبت ندید که چند کلمه از این چند موضوع نگاشته تا هم جای خالی باقی نماند و هم شاید مبتلایان این عقیده فائدتی بخشند</p>	
<p>اثرات عشق</p>	
<p>آتش عشق ندانم چه شرما دارد هر چه دیدی و شنیدی و تصور کردی عاشقی را در جاتی است که هر بی هنری باغبان در چین حسن نحالی به نشان چونکه در دایره عشق در آمد طلعت</p>	<p>که شرارش بدل سنگ اثر ما دارد هر کی بر اثر عشق گذر ما دارد چون به پیرامن او گشت هنر ما دارد تا به بینی که ببا شق چه ثمر ما دارد نقطه سان خط امان پیش خطر ما دارد</p>

عالم عشق

دست قدرت ایزدی و مقتضیات انتظام طبیعی در تمام وجود افراد جهان چه پیر چه جوان به تفاوت استعداد یک قوه کهربائی طبیعی قرار داده که آن را باید عشق نامید و از این قوه گران بها (چندین احساسات خطیره که هر یک در زندگانی دُنی و تکامل ترقی خطایط نفسانی عالمی قوی است) تولید گردیده مانند حس امید و رقابت و سخاوت و ردیف آنها اگر قدری دقیق شویم اساس حیات دُنی و تنظیمات زندگانی انسان را از امید تکمیل یافته که آن نیز بعشق پیونداست و بواسطه همین قوه الکتریسه عشق و امید است که سفینه تعالی و ترقی هر انسانی را در بحر متواج تصادم طبیعت و گردابهای مهیب هر عبور داده بساحل نیل آرزو نزدیک میسازد بدیهی است که از تابش حرارت این قوه است که انسان را تحریک بساعی و آنگاه به نفس و مسابقه در تحصیل مقامات رفیع و فداکار مینماید که تا عشق و امید شعله در نگرود انسان هیچ کاری اقدام نخواهد کرد بطور محسوس دیده میشود که ذرات کهربائی عشق همیشه در دریای غصران تا واپسین حیات در حالت قبض و بطن بوده و به انواع صعوبت و دشواریها مقابله و دفاع مینماید تا ناگاهی هم بان همه استعداد دانی که برای عشق ذکر نمودیم مانند جیوه در مقابل آفتاب حالت فرار اختیار نموده ای بس به یک نگاه خود را بانشه و مغلوب میکند در این صورت در حیات انفرادی اثراتی میگندارد که نمیتوان آن را تشریح کرد زیرا فهماندن یک عالمی غیر از این عالم شخصی که هرگز آن عالم را ندیده و اصلاً تصور وجود آن را نمیکند غیر ممکن است این همه استیسن و ابابان قریحه و هنر که از هزاران سال به این طرف نظر و نشر از سجایای عشق رمزی سروده و گفته اند تاکنون نتوانسته اند که یکی از هزار و سطر از سطر و فقر عشق بطور حقیقت بگویند و بنویسند جز اشخاصیکه طبعاً احساسات بشریت آنان را بعالم عشق آشنا ساخته و

از سرچشمه حیات موهبه شربی چنانیده باشد فهم منعی خواهند کرد اگر چه کمتر کسی است که در سیر حیات خود در آغاز جوانی یا پیری گرفتار نیجه فولادی عشق نگشته و از جفای گل روی خوابان خاری بدل نه نشسته باشد اما عشق دارای مقامات ارجمنده است که هوسهای موقتی و لذذات آنی از حقیقت آن دور است

خواب

موضوع خواب دیدن یک محتای خیلی مهمی است که تا حال بطور دل خواه حل نشده اگر چه قدما بی در اطراف آن سخن گفته و کتابهای عدیده نگاشته و ذره فرو گذار کرده اند و در دوره حاضر هم تا اندازه بعضی فلاسفه و ارباب علوم مضایقه از بحث و تشریح آن نه نموده اند لیکن باز هم تا کنون آن طوری که باید حل و عقد نشده و سبب اینکه اصلاً چرا انسان خواب به بنید و چه علت بسیار از آنها خارج از تصورات بیداری و تعلق و ارتباط زندگی انسان است تا هنوز کشف نشده و مبهم مانده است چون این موضوع خیلی دقیق و وسیع است از تحقیقات فلسفیش خودداری نموده به اثرات تعبیرات آن که به تجربه عموم رسیده و قابل انکار نیست

می پردازیم

آنچه در کتب دینی و تالیفات متدینین دیده میشود سه درجه از برای خواب معین نموده اند اول خوابهای پریشان و متفرق و موحش که از امتلای چهار هاضمه و خوراکهای نامناسب پدید آید و این قبیل خواب را بکلی محمل و بیکار میدانند دوم خوابهای لهو و لعبی و آرزو و آیه که در بیداری بفرمان انسان خلط میکنند چون دوست داشتن اشخاص و اشیاء و یا تمناهای نفسانی و آنها را بطور مطلوب یا غیر مطلوب در خواب دیدن مثلاً مثل خواب دیدن گربه دنبه و گرگ بزه و گاز زدن آفتاب از این قبیل خوابها نیز دارای تعبیر و اثری نمی شمارند سوم خوابهاییکه در موقع اعتدال مزاج و انتهای شب دیده میشود و این را روحانی و صادق میگویند و این قبیل خواب دارای اعتبار و اعتماد میدانند چنانچه



غالباً مطابق با واقع درآمده و اثرات نیک و بدش ظاهر میشود چون اساساً بیشتر از مشکلات و کارهای دنیا صحت و تقش به تجربه معلوم میشود گذشته از قول انبیاء و اولیا و آیات قرآن آنچه به تجربه فهمیم اثراتی در خواب هست چنانچه اشارت رفت بعضی اوقات طابق التعل بالاعل اثرش بوقوع میرسد آمانه این قدر که در مبعی نزدسته بازان که از صبح تا مساء در هر کجا که انسان به این عمت بر میخورد و خبر قصه از خواب و نمره بازار حرفی دیگر نباشد چون نزد این جماعت بازار خواب روحی بنزد داشته و اقسام خوابها متفرقه را هر یک به بهی مخصوص به اصطلاحات خودشان به یک نمره تعبیر مینمایند و بعضی از آنها را رجتر و به اصطلاح خودشان صادق و قطعی میدانند مثلاً اگر کسی خواب نان را دید به نمره نه و اگر گوشت دید به نمره شش و اگر خانه و جهاز دید به نمره ده و قس علی هذا که در واقع جای آنت که یک کتابی در این اصطلاح تالیف شود اشخاصی که اطلاعی از این معامله دارند بخوبی به نکات اظهارات من پی میبرند البته ایشان هم درست فهمیده اند ممکن است یک وقتی شخصی چنین خوابی دیده صبح آن روز تصادفاً بجهان اصابت نموده باشد اما کلیت ندارد و نباید باین قدر مبالغه در آن بعمل آورند که اسباب خانه ویرانی بشود من هم سال گذشته خواب دیده بودم که به آستان بوسی اعظم حضرت پهلوی غلغلانده عک مشرف شده در آثناء خواب این شعر را در خواب بداهتاً ساخته بحضورشان عرضه داشتم

بر فرق ملک فخر کند خاک ره ما روزی گذر و بروی اگر پادشاه ما

خیلی مورد توجه شان واقع شد و ضمناً یک انگشتری طلا که دانه اش از یاقوت سرخ و نهند ستاره میدرخشید غایت فرمودند و دو هفته پیش نگذشت که اثرات خواب من ظاهر گشت و حضرت آمان الله خان با لکبیه و دبد به وارد مبعی گردیدند من هم یک قصیده غنائی که مطلع

آن این است (شعر) . بیا و رجایی ای ساقی مرا جان

به کم لطفی من مارا مر نجان

با مقداری خوشحالی و دو و چراغ که همراه هم خوردیم در مدح شان نغمه و یک روز در حضورشان



به آواز بلند خواندم از لایحه من نهایت خوششان آمد پس از اتمام قصیده فوراً از خزانه عامه
 بیک بارک الله سراپایم خلعت صله پوشیدند و شخصاً دست در جیب قوت بردند چندین
 آفرین امانی که گویا بهترین مسکوکات افغانی است بخشش عنایت فرمودند معلوم شد که خواب
 راست و درست بوده اگر چه عطیۀ شاهانه کار یک پیمه و پیشیزی برای من انجام نداد
 لکن در اصل خواب شکلی نیست که درست بوده این خواب خیلی شبیه است بخواب دیدن آن
 شخص مفلسی که خواب دید در خواب ظرفی پر از اشه فی یافت و خواست آن را از زمین بیرون
 بیاورد از شدت سنگینی بی اختیار ادرارش جاری شد در آنحال از خواب بیدار شد که هنوز
 جریان ادرارش خاتمه نیافته بالاخره صبحی برای یکی از معتبرین حکایت نمود که من دوش
 خوابی دیده ام که نصف آن راست و نیمی دروغ است معبر در عجب شد گفت چگونه گفت
 خواب دیدم که دفتینه یا قم چون خواستم آن را از جوف زمین حرکت دهم از شدت ثقل آن
 مجرای بولم باز شد و قنیکه بیدار شدم دیدم بستر تراست و گنج بی اثر پس ای معتقدین
 بخواب شما که دست رنج شبها روزی خود را همه روزه فدای خواب مینمائید بدانید که
 تعبیرات از این قبیل و انتظاراتی که شما از آن دارید بعید بخود خانه خود را خواب نکنید
 و یک روپیۀ خویش را که بشقت مالایطاق تحصیل نموده اید بطمع ده روپیۀ موهوم از
 دست ندهید

فال

گویا در هر زمانی شیوع فال و تفأل میان مردم معمول و مصطلح بوده که در مواقع تردید
 و دودل بودن در یک امری ناچار رفع تردید خود را از تفأل مینمودند مثل اینکه گروهی بعضی آیات
 و اشیاء را نحس و برخی را سعد و نیک میدانند و بعضی را تفأل بادیوان اُدا بصدق محض
 میدانند و میتوان گفت هر کسی را هم بقدر خود در این کار تجربیاتی حاصل نموده است عجب اینکه



حتی همان اشخاصی را هم که صرف منکر اقسام تفضل میشوند گاهی نزد خودشان یک نوع خیر و
 شری در کار با عمل می آورند چون اصلاً تفضل یا خیر و شر و یا خس و سعد و استخاره و استشاره
 همه از دودلی و تردید تولید شده است لذا همین که انسان در یک کاری فکرش بجاالت
 وقفه در آید و در یک امری مردود و حیران بماند طبعاً برای حل اشکال و رفع تردید خویش
 بر نوعی از تفضل متمسک میشود تا رفع دودلی خود کرده باشد ای بسا اوقات که فاش
 بقدری مناسب با کارش اتفاق می افتد که میتوان آن را یک تصادف عظیم و یا الهام
 غیبی دانست (بنده در این باب از کتب قدما بی چیزهای شگفت شنیده و خود
 دیده ام که اگر نخواهم همه را شرح دهم یک کتاب ضخیم خواهد شد فقط برای نمونه یکی
 دو تایی آنها که برای خودم تصادف نموده می نگارم از جمله وقتی در ابتدای شباب با دو
 شاه خوش اندام بطور غیرستقیم دل می باختیم و آنها نیز هر یک شیفه و فریقه حسن دیگری
 بودند بقدری در آداب عشق گوی الفت و موانست با یکدیگر می جستند که آنی تا ب جدائی
 از هم دیگر نداشتند و بیشتر اوقات خود را در محلی امین از رقیب میگذرانیدند و از صحبت یکدیگر
 معظوظ و کامیاب می شدند اما اتفاق ملاقات من با آنها وقتی تصادف نمود که هوای
 صوت من بر سر آنان افتاده مرا در جلسات خصوصی خود برای سرودن تغزل و تفضل
 و اشعار می پذیرفتند اتفاقاً یک روز در ایام نوروز که دست طبیعت کوه و صحاری را
 از خلعت زیبای خود سبز پوشیده و ترشح ابر بهاری بر سر هر سبزه مرارید های غلطان
 فرو نیخته بار نقاب صحرایه بودیم و در حاشیای جوی آب و سبز پیاوگل های ایوان طبیعی
 بساط تفرج و چای و آجیل فراهم نموده بودیم یک از آن رفقا که عبدالرسول نام داشت
 که در خایت صباحت و شام مجلس بود غائب بود من و دوستش احمد از آند نشن گران
 بودیم احمد را اشاره بفال کرد اتفاقاً یک کتاب که او راق اول و آخر داشت و
 تا حال نمیدانم چه کتابی بود برداشته بمن داد همینکه کتاب را کشودم مطلع غزل اول صفحه

این بود (شعر)

عبدالرسول خسرو بخان عالم است	هر جا که اوست مائیه عشرت فراهم است
طولی کشید که جلله مارا بجال خود زینت داد و نیز وقتی دیگری دلسری نیک منطری وعده ملاقات داده بود من بانهایت اشتیاق منتظر دیدار غریزش بودم وقت موعود از شدت انتظار که مرا بود به دیوان استاد بزرگوارم خواجہ حافظ شیرازی مراجعت نموده گشودم این شعر آمد (شعر)	
می خور و غم مخور و پند مقلد مشنور	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

و وقت دیگری دور از وجود خوانندگان کمالی صعب دوچار بودم ورقه رفته میرفت که از حیات خود بایکس گرم تصادفاً چند نفر از دوستان بعیادتم آمده بودند صحبتی از فال و شگون میان آمد کسی از ایشان آشنوی مولانا روحی را طلب داشت هر کس بفراخ حال خود تیتی داشت و من هم بناسبت نیت صحت فراج تعالی بزدم بمصدق موقع این شعر بیامد (شعر)

صبر کنج است ای برادر صبر کن	تا شفا یابی از این رنج کهن
مع هذا اینها نیست که ذکر شد یک نوع تصادفی است که بناسبت حال انسان آرائی می بخشد و نمیتوان آن را کلیت داد	

گاه اگر باد برد گاه ربارا چرخم است بحر نوری که خان کوشش پوشیدن آن گر به نادانی خود سروددی جلوه کند من چو کف بر زبر و دل گهر بحر فنا پشته سازند در آن کوی گراز کشته او روی دستی نخورم تا نکند باد بغسل	ز اگر خاک خورد شاه روارا چرخم است کرده از چهل بگو نور خدا را چرخم است پیش آن قامت و قد سرور و ان چرخم است گر شوم غرقه در او بحر فنا چرخم است عاشق وصل سخن تشنه مارا چرخم است گو به نااهلی من اهل خط را چرخم است
--	--



طلعت آن شاخه کینا چو برآید بصدد
که دل از مابه بر دلف تو را چرخم است
تم کتاب دس ماه شمس



بقیه غزلیات

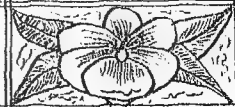
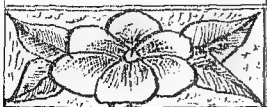
<p>سَرشَب تا سحر پرده سرائی کردی در پذیرائی این بنده شرمندۀ خویش بسکه در چینه حُسن تو نفایس دیدم چون خور دی غم ایام ضرر سود تو شد تا که بر نقره زدی سکه خواری در ملک شانس و پیشانی و اقبال خود و طالع و نجب</p>	<p>عجب ای پرده سرا پرده سرائی کردی من چگویم که چه خوش خانه خدائی کردی بجئون مایلم از بهوشش ربائی کردی رشته کار خود از صبر دولائی کردی غمت خویش به بازار کلائی کردی به تصادف همه را خوب فدائی کردی</p>
---	---

طلعت آن دم که تورا کو کبلمید مید
بر در دوست رسیدی و گدائی کردی

<p>مزن ای مرغ دلم در قفس داد مشو غمگین چو تقدیر این چنین است دل خود را به امید ربائی مهر اندوه پر و از گلستان بود آئین صیادان بد خو هنر ور گر بُدی ز اول نبودی بدینسان چون تورا آید شب روز کنون در کارگاه زندگانی</p>	<p>که از حال تو غافل نیست صیاد دل از تدبیر بی حاصل کن آزاد چی تسکین به باید دعدا داد بر آواز آوازۀ تاد دل شود شاد همی دام انگنی از راه بسیداد کنون محتاج هر بیگانه استاد همان انگار که در روز میعاد چه سازی چون تفاق انگونه افتاد</p>
---	---

تو ای طلعت همان مرغ اسیری
که داری در قفس پیچوده فریاد

و باعی



<p>در راه رضا دوست خایسم صافی شده بی رغیب دایسم</p>	<p>ما محو هوای ذات پاکیم وز آب شهود و آتش عشق</p>
<p>غزل</p>	
<p>رساند باد صبا بر دماغ بوی تورا از آنکه دست تطاول کشاده موی تورا به پیش سنگ توان کرد گفتگوی تورا در درست که می آورد سبوی تورا مگر کشند به بالای آن اتوی تورا دلی کشاد به دل راه آرزوی تورا که هم بشام عدم افکند عدوی تورا منم که منتخبم خود گان گوی تورا</p>	<p>کشاد باد سحر چون به باغ روی تورا فرود و دهمه جای پای دل به تاریکی توسنگدل تر از آنی که وقت دل تنگی چو شیخ اگر ز میان ابروی خود بروی قبای عشق بهر قاصدی نیاید رست به بست راه امیدم ز هر طرف گردون ترانه سنج چو مرغان صبح اقبال بعشق روی وطن باد لای اهل وطن</p>
<p>نوا می شور تو عشاق را غنچه انجش بود چه پرده بگو طلعت این گلوی تورا</p>	
<p>گل بی جمال و روی تو چون خار دیده ام زان می کنم فرار که من مار دیده ام زیرا که من بچشم دل آن یار دیده ام دیدم هزار بار نه یک بار دیده ام من پیش چشم خود ز بر دار دیده ام بر شائسار خویش نگو نثار دیده ام</p>	<p>ای یار پی تو خواری بسیار دیده ام می رسم از درازی آن پیچ و تاب زلف ای بی خبر به بند زبان از ملاسم ای فتنه جو برو که مکافات روزگار ان سرکشی که حکم تورا زیر پا نهاد هر شاهد می که عهد شکن شد بان گل</p>
<p>طلعت فریب هر که درآمد ز در مخور چون سادگی بکار تو بسیار دیده ام</p>	



<p>خوش نباشد که دل از لاله رخان برداری باید از کودکی ای دوست کنی کسب هنر عمر بر باد دهد آدم بیکار آخر سود بی زحمت و بی رنج ندیدم گنجی ای جوان پیر خرد با تو رفیق است نکو بشنو از من که شوی بهره دراز علم و هنر</p>	<p>بد نباشد که بهاری بخوان بگذاری اگر از غیرت خود با اثر و درکاری شکر کن که بد بخت چو کاری داری ای که در سختی آیام بسستی یاری سر به پایش به ادب خوش بودار سپاری گر چه از تنگی پسندم به یقین بیزاری</p>
<p>طلعت احوال و لم را بزبانی گفتی با طبیبم که گمان کرد تو خود بیماری</p>	
<p>مدهوش همان ساغر سرشار قدیم اند رندان قلندر چو منش یار و ندیم اند بی شبهه سزاوار همان اجر عظیم اند خوانند گدای تو ام آنها که مقیم اند خرم دل و خندان سخنها می زخم اند محفوظ از وسوسه شیاطین جیم اند</p>	<p>خوبیکه چنین خوش منش و طبع سلیم اند هر جا که بساطی گلند پیر خرابات گر الفت من با تو پسندند غیزان این فخر منست آنکه سرکوی تو شبها تا بوی وفا بدعیان از تو شنیدند چون حرز جواد تو بود حفظ مجان</p>
<p>طلعت بر خوابان به بری ره بصفائش دانی چو نمایند رحمان در حیم اند</p>	
<p>هان خبر دار که باری ابد ابار تو نیست کنی گوهر خود گم که سزاوار تو نیست زانکه استاد ازل نقطه پر کار تو نیست عقل مات است و سری در سیر گفتار تو نیست سوزنی بهر فرو کردن شلوار تو نیست</p>	<p>بگذرای خواجہ ز شمع که این کار تو نیست رو بگو آینه وزشتی خویش عاینه بین تو بفرونگ خود آهوی خدا داده گیر تو که حیرت زده خلقت مخلوق شدی تا به فرزانہ فرنگی ندھی دست ادب</p>

<p>اثری نیست که در مرکز دستار تو نیست عیب آب است و تو ماهی که نمودار تو نیست که دلم هیچ شبی نیست که غنخار تو نیست اعتنائیش به تنقید و به انکار تو نیست</p>	<p>از خرافات و هوا و هوس و نخوت و وهم بسکه بگرفته فرا عیب سرا پای تورا داد مشوقه مراد و شش نوید از پس در آنکه در عالم ایجا و بنجی علم است</p>
<p>طلعتا ناز بختی ز تو دور است مکن خاصه نزدیک صریفکه خردار تو نیست</p>	
<p>آن یک از بند هوا باشد و این قید هوس تا دمی بی زغمی تازه براریم نفس موترا رداری و گاری خری خرنه نفس جذب که کو که یکی جوده به گیری ز نفس که بانی به چنین زندگی ننگ و عبس راه ناگاه بهفوری منها با همه کس</p>	<p>شور فریاد من و ناله مرغان نفس ای وطن خرم و آباد نه کردیم تورا ده ترقی بوطن ای که تجدد طلبی آتش عشق به کانون بهر شعله و راست گر میری بهر مندی و مردی به از آن پیشرفت وطنی اندک و آهسته بود</p>
<p>صید خوابان شده طلعت و صیادی تو چشمبیه است به بر جستن لیشی به کس</p>	
<p>با خبر از من و از حال من و کار منی ای که آگاه تر از من تو به اسرار منی نقطه سان اکیه محیط خط پرگار منی خود بخود هست و تو خود قوی پندار منی هست تفویض یا آنکه تو جبار منی مال و ناموس چگویم که نگهدار منی</p>	<p>آفرین بر تو که بانان من و یار منی بچه ای دوست شوم شاد بدین غمگینی خوب در دایره عشق محاطم کردی جابل بی هنر و علم گمانش که جهان تو پس پرده و خلقی همه ظاهر بینند خون جمعی بهر رفت و به نیما بردند</p>
<p>روز من روشن از آن روی کوساز و مکن</p>	

لیث زوی از غلبت



تیره زان طره اگر طلعت مختار منی	
چو دام زلف او بنهاده باشد کلاغی گفت کبکی را که ره رو اگر بشمار می ای صاحب مده پند بعیب خوشتن که رتی و داری دلت را باز بان خود می کن چه نیرنگی به از یک رنگی ای باز	کجا دل عاقل و آزاده باشد به باید خوش خرام و ساده باشد بجنون چون دل ز کف داده باشد نظر جائیکه دور از جاده باشد که تا چوب دو دزد افتاده باشد زغن گاهی نرو که ماده باشد
بدین عاشق مزاجی طلعت آن به که با خوابان خراب از باوه باشد	
بنالم روزی از بیدار صیاد قفص باید به تدبیری شکستن هزاران بار یاد از شبانه وطن ما را مبارک آشیانی است گل آید جلوه گر باز یب و زیور سر خوشنودی ما هر که دارد	که بر دارد قفس آواز بیداد نه دل بستن در او تا گرم آزاد که بی رویش نمیکرد و دلم شاد کز آن دارم دلی و انتم بفریاد به بلبل چون عود سی نزد داما همیشه خرقم و خندان و خوش باد
توئی طلعت همان مرغ گرفتار که می ناله ز دست آدمی زار	
در دهائی که دل از دست زمان می بیند هر صدائی که زند مرد بکھسار وجود عوض جور و جفا مهر و وفا با تو مراست عاشق مفلس بی کار بنسزد لکه یار	گر بکوه عرصه کنم سخت گران می بیند گوشش اگر داد فرا باز همان می بیند تا در این کار که سود و که زیان می بیند هر طرف روی کند منع کسان می بیند



<p>باد اقبال و مراد از تو وزان می بیند سنگ چوب است که از دستشان می بیند</p>	<p>بُردباری که ز سرگرد برون باد غرور آدم آدم شود از دانش و سگ بی دانش</p>
<p>با ده بی ساده اگر طلعت آزاده خورد خون خود میخورد و خون زران می بیند</p>	
<p>گرچه افتاده شدی من ز تو افتاده ترم من سبوی که شود صافی پیر باده ترم در جوانی ز پی خد متش آماده ترم ز تو من باز بدرگاه دی ایستاده ترم بو لایت به ولای تو که دل داده ترم نزد خوبان زمان من ز تو نبخاده ترم</p>	<p>ساقی آزاده ئی و من ز تو آزاده ترم خم صفت گرتو میخانه پراز باده شدی گر به پیری شدی آماده خدمت تو من شدی ایستاده اگر بر سر راه کرمش هر کجا دل بولای صغنی ساده دهی نه نهاده ای تو اگر سر بر عهد و وفا</p>
<p>طلعت سادگی خویش نمودی و به بین کاندرین خوی نکواز تو بسی ساده ترم</p>	
<p>که خاطر خوی عرقوبی کند ز د گو تا نشنوی بانیک و بد بد تراعی جانب العبد المؤمن چه خوب است ای ندیم حاتم یی بر و اول بچو آنیسنه خود نشد زخم زبان چون به یک از ص خُذِ الثَّقَدَ الَّذِي مَوْجُودٌ فِي الْيَدِ که پای پهلوی شد ز میسنه که در گرمی تجاوز کردی از حد</p>	<p>ظلام کذب و جهل آنکه شود سد تو دانا باش و بینا و نکو گو سَقَيْتَ الشَّمْلَ كَمْ أَلَّهْ شَعَثَكَ به مردم بذل احسان ار توانی بعیب مردمانی از چه بینا همه زخم سنان به شد ز مرهم ذَرِ الْأَوْهَامَ حَيٍّ بِالزَّوْجِ رُوحِي بدارم دست از این تازی زبانی مکن طلعت چنین هنگامه گرمی</p>

شائع نمود

آقا محمد خان طلعت یزدی
در کوپر بلدنگ عرب لین گرانت رود
مبئی و در مطبعه منظمی واقع

در نمبر ۱۵ میرزا علی

استریت عمر کهادی مبئی
مباشرت آقا میرزا کریم شیرازی
بزیور طبع آراسته گردید

۱۳۴۷ هـ



اسامی وطن پرستان ایرانی و معارف پروران و علاقمندان بادبیت
که مؤسسه نشر این کتاب شده و قبل از طبع آنرا خریداری نموده

اسامی	تعداد جلد	اسامی	تعداد جلد
محمّد ولی میرزای یزدی	۵ جلد	حاجی محمد علی اکاظم یزدی	۲۵ جلد
آجواد حاجی حسین	۲	آسید اسد الله	۵
میرزا یحیی تقی	۵	حاجی عبد الوهاب حاجی رضا	۵
حاجی جلال حاجی صادق	۲	محمد علی غذا مرضا	۲
میرزا علی محمد سنجدی	۵	میرزا سید محمد میرزا محمد علی	۵
عبد الرسول علی	۵	احمد حاجی صدیق کتیری	۵
محمد ابراهیم مهدی	۲	ولدان حاجی قنبر	۵ یزدی
حاجی محمد حاجی عبدالحسین	۳	محمد حاجی حسن	۲
علی اکبر حاجی خان	۵	احمد ولد مهدی	۲
علی کریم	۲	آعبد الحسین قناد	۲
حسین ورشید	۲	آ علی میرزا ابوالقاسم	۲
عبد الوهاب میرزا جواد	۱	علی محمد صباغ	۲
حاجی حسیق اردکانی	۳	آ محمد علی	۲
محمد رضا و محمود	۵	غلامحسین رضا	۲
علی محمد	۱	احمد حیدر علی	۲
محمد جواد مرحوم حاجی حسن	۵	آ حسین ولد علی	۳
میرزا جعفر	۳	محمد صادق علی اکبر	۲



جلد ۲	آسیه کاظم حاجی سید محمود یزدی	جلد ۲	غلامحسین غلامرضا یزدی
۲	حاجی محمد حاجی عبدالحسین	۱	غلامرضای علی اسمعیل
۱	حسینعلی اهرستانی	۱	علی اکبر آقا رضا
	علی اکبر ولد مرحوم	۱	حسین علی اهرستانی
۳	حاجی محمد حسین	۱	ماشاء الله کرمانی

اسامی خیراندیشان زردشتیان که قبل از طبع کتاب ابراهیم خریداری نموده اند

۲	اردشیر شیریار اهرستانی	۳	بمان ولد رستم نصرآبادی
۳	شهرکار غزوه کیانی	۳	نوشیروان کتیبا قاسم آبادی
۵	شهریار شاه بهرام شکر	۳	رستم مرزبان اهرستانی
۱	دینار کتیبا کرمانی	۳	بگفر تفتی
۱	کامران خدا مراد خورشیدی	۵	مهربان ماندگار اهرستانی
۵	دینار خداجی بی هاشمی	۲	دینار خدا مراد کوچه پوکی
۲	خدا رحم رستم آله آباد	۲	بهرد اردشیر
۱	مهربان بمان	۳	رشد مهربان شریف آبادی
۲	خدا داد رستم نصرآباد	۳	رستم رشد مهربان
۲	دینار اسفندیار اهرستانی	۲	اردشیر تروش چی



جلد ۱	رستم شهریار اله آبادی	جلد ۲	مهربان خدامراد حسن آبادی
۱	خدایار فرامرز	۲	خدایار فرامرز
۱	اسفندیار رستم وحشید خدام	۳	اسفندیار رستم وحشید خدام
۱	گتاسب مردوش اله آبادی	۴	گتاسب مردوش اله آبادی
۱	سروش شهریار	۵	سروش شهریار
۵	کنیز و بهرام زین ابهری	۶	کنیز و بهرام زین ابهری
	رستم اسفندیار قاسم ابهری	۷	رستم اسفندیار قاسم ابهری
۳	شرکا و کندن رستورنت	۸	شرکا و کندن رستورنت
۳	اسفندیار قهرمان قاسم ابهری	۹	اسفندیار قهرمان قاسم ابهری
۳	سهراب جابگیر کوچه پونه	۱۰	سهراب جابگیر کوچه پونه
۲	اردشیر بهرام تقی	۱۱	اردشیر بهرام تقی
۲	مهربان شهریار مردوش میرم ابهری	۱۲	مهربان شهریار مردوش میرم ابهری
۲	پورسروش تقی	۱۳	پورسروش تقی
۲	اردشیر گتاسب تقی	۱۴	اردشیر گتاسب تقی
۲	رستم مهربان	۱۵	رستم مهربان
۱	مهربان رستم مبارکه	۱۶	مهربان رستم مبارکه
۱	مرزبان زال کسنویه	۱۷	مرزبان زال کسنویه
۱	بهرد خدابخش ام ابهری	۱۸	بهرد خدابخش ام ابهری
۱	هماد گتاسب اله ابهری	۱۹	هماد گتاسب اله ابهری
۱	سروش شهریار مرزعه کلدن ترنر	۲۰	سروش شهریار مرزعه کلدن ترنر
۱	وفادار هر مزدیا	۲۱	وفادار هر مزدیا
۱		۲۲	



مهربان رستم	۱	آله الکبر	۱	خدایار رستم	۱	شریف الکبر	۱
رستم خسرو	۱	اهرتانی	۱	رستم اردشیر	۱	کوچه پوکی	۱
خسرو	۲	خند الکبر	۲	رستم گشتاب	۲	۱	۲
دنا دار مهرمزیار	۱	تفتیر	۱	افندیار بهرام	۱	تفتیر	۱
رستم خسرو	۲	علی الکبر	۲	شیریار ماهیار	۱	جعفر الکبر	۱
کیخرو دینار	۱	زینج الکبر	۱	دینار ماهیار	۱	۱	۱
خسرو مهربان	۱	زینج الکبر	۱	مهربان افندیار	۲	نضر الکبر	۲
ماش آله اردشیر جمشید	۱	تفتی	۱	خداداد افندیار	۲	۱	۲
خدا جمشید همرد	۱	سبوت	۱	اردشیر افندیار	۲	۱	۲
خدا جمشید دیندار	۲	نضر الکبر	۲	کیخرو رشید	۲	نضر الکبر	۲
رستم شریار گشتاب	۲	۱	۲	گشتاب فرودین	۲	حز الکبر	۲
جمشید اردشیر	۲	یزدی	۲	جمشید نوردار	۱	۱	۱
اردشیر فرودین	۳	خدا الکبر	۳	ام آر دیوچا	۱	۱	۱
جمشید مهربان	۱	تفتیر	۱	ارمزیار اردشیر	۱	خلف غانه	۱
اردشیر رستم	۱	اهرتانی	۱	گشتاب ماندگار	۵	خیر الکبر	۵
اخو خسرو رستم کار	۱	۱	۱	بنیج بهرام بمان	۱	مور ایانی	۱
ماهید مهربان	۲	شریف الکبر	۲	سروش منوهر	۱	۱	۱
بهرام بمان شیر مرد	۱	۱	۱	منوهر سروش	۱	۱	۱
افندیار خدا جمشید	۲	نضر الکبر	۲	خداداد رستم	۱	فرشهر	۱
کیخرو موبد اردشیر	۲	کرمانی	۲	مهربان بهرمزیا	۱	کوچه پوکی	۱
موبد	۲	۲	۲	افندیار بهرمزیا	۱	۱	۱



۲	شکر الله کرم هم مبارکه	۱	سرمد یار تیر انداز آتش
۲	سرور در تیر انداز	۱	بنام گانه گشتاب تیر انداز آتش
۳	بهرام پور شیرایر ابرستان	۱	بنام گانه اردو شیر رتم
۱	بهرام پور بان کوه پیک	۱	بنام گانه میرزا بهرام
۱	فریدون خرد	۳	افند یار رتم خسرو خرد
۲	فریدون مهربان زنجیر	۱	کنج و مهربان کسوتی
۱	خدا یار مهربان	۱	گشتاب اردو شیر چمی

مهربان خد بخیر
نضر آبادی

یکم

کتاب هو لا الاله الا الله

۲۰-۵۲ ۱۰-۳۰۰۰ ۱۰-۲۰۰۰ ۱-۲۰۰۰

۱۰-۷



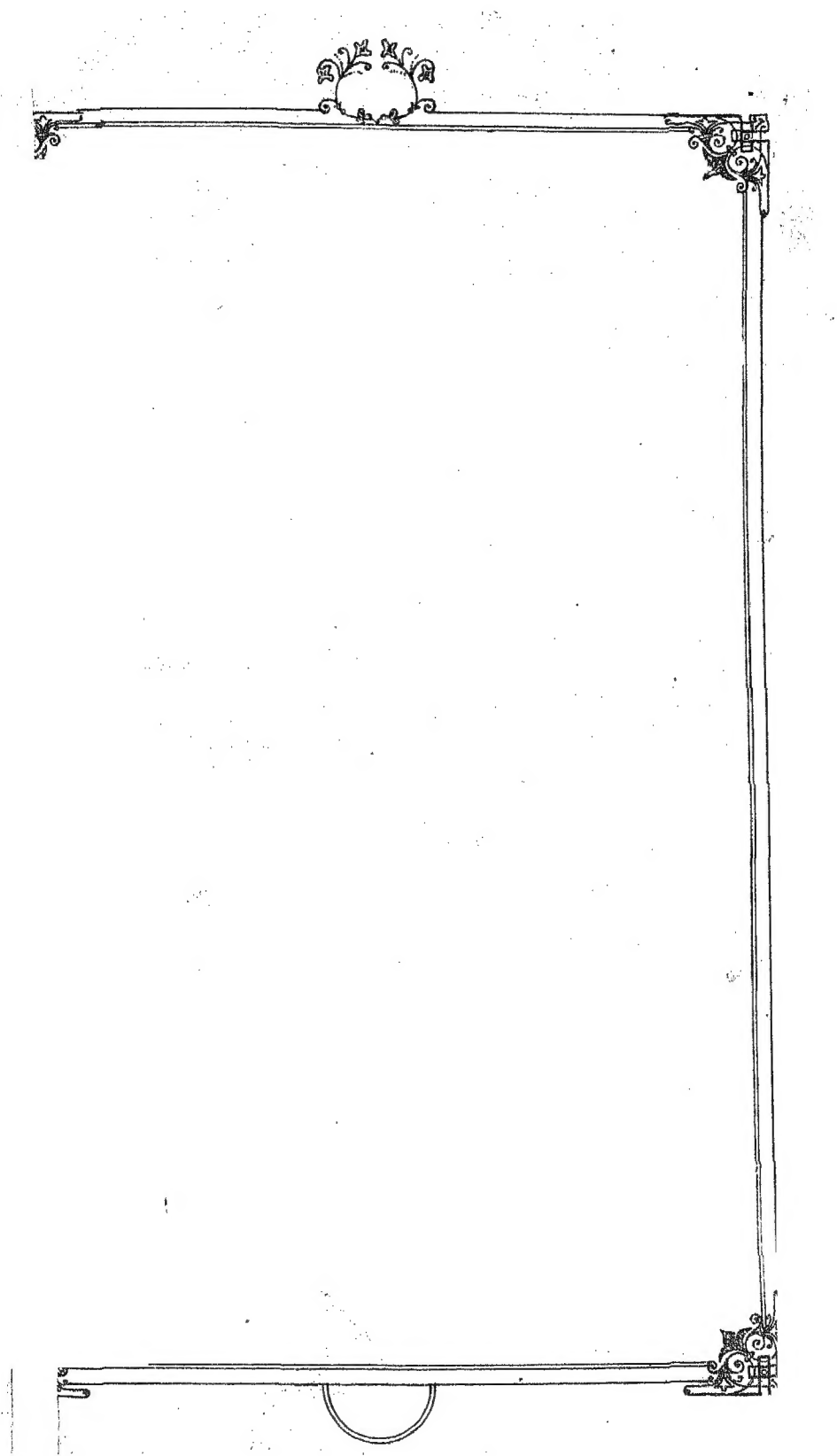
ابتدای محاسن

در عهد و پیمان باید تو باشی	همه نیک رندان باید تو باشی
ز خیر ما نرا دیوانه گردان	باز لافشان باید تو باشی
جان نوازه قابل کاید مقابل	چون جان جانا باید تو باشی
روز و صالت بنیم جالت	در چشم انسان باید تو باشی
ملک دل ما گردد دستخیز	گر بار سلطان باید تو باشی
دیش سحر که آمد به خوابم	خورشید تابان باید تو باشی
در بذل مال و در دادن جان	از بهر ایران باید تو باشی
باید بهر جامن باشم و تو	تنهانه حیران باید تو باشی
در خانه دل سیل غم آمد	از باده ویران باید تو باشی
تا هستی ما فاسد گردد	دایم در امکان باید تو باشی
از یک اشاره دلها ریون	در وقت فرمان باید تو باشی
در خوان گردون بنیم کی نان	شاید که مهمان باید تو باشی
گر چه ندارد عالم بقای	چندی بی آن باید تو باشی
در جبهه و جبهه علم و ترقی	بر دن فرمان باید تو باشی

طلعت چه بستی عقد مودت
زاغاز و پایان باید تو باشی

وقت عرره ۹۲ - ۵۲۱

کسی که غم ز سر پای او قرار گرفت	بجیرتم که در آئینه چون قرار گرفت
شدم چه عکس خود از دیدن جالین	مرا سوای سواش بیک قرار گرفت



ف

CALL No. { ۱۹۱۵۰۱۵۱ } ACC. NO. ۷۹۸

AUTHOR _____

TITLE دیوان طلعت

۱۹۱۵۰۱۵۱ ۷۹۸

دیوان طلعت

THE TIME

Date	No.	Date	No.
for binding			
7-8-90	۷۹		



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

PERSIAN SECTION

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

